

ز افغان و گردان خیل فرنگ
 برندان و چنگال چون شیرین
 سرکینه و را بچنگال زور
 چو آب سنان آتش تو پگشت
 سر اسر سپه از در کارزار
 شتابان سوی کوه شتابند
 شد از کشتگان پشت بادوسیل
 چو کاشن چنان دید کار نبرد
 سپه شد پراکنده از دست کین
 پیاداریش لرزه اندر نهاد
 سوی واکر و ریث آورد و
 بهما اختر بد بر آمد بسر
 دو پیره سپه اندرین داریو
 و گریه که مانده است خوار و تباہ
 از زبان که در سختی آید بکار
 بر دوست یابد اگر کیسه و ر
 دو بالا شود تاب و نیروی او

بپه گیر از کینه شیر و پنگ
 کشیدند در گهای جان از جگر
 ز تن بر بکنند برسان مور
 زمیdan سپه دار ناچار بست
 به پیچید رو جانب کوه پارس
 ز راه و ز بی راه نشناختند
 سپاه دسواران و سپان و سل
 که آمد سر پهلوانان بگر و
 پراز کشتگان گشت روی زمین
 بلرزید چون بید از تنه باد
 بگفت ای یلان کزین نامجو
 ره چاره را پاک بر بست و
 سپه و ند جان زیر شمشیر تیر
 سر خود نهان بر و سوی تباہ
 بهیدان با خداست نه صد ترا
 فراید با و تندی جاه و فر
 در چندان شد زور بازوی او

چو گویند و تدبیر این در چیست
 نه یار که آنرا کشیدن بزور
 همان به که در رو و اندازش
 بگفت و بفرمود کان را بزور
 در انداخت و کشته از کین ستوه
 رخ از روی مردانگی کاسته
 سر پرده و خیمه و بارگاه
 ز اسپان نازی بزرین ستام
 ز گاو ان گردون کش بارور
 سلاح گرانمایه توپ و تفنگ
 سپیدار پر مایه و شیر گیر
 سوی کوه مایه دویدند چیت
 بیکو امیر از سردست جنگ
 پی خستگان چاره گرفت مرد

که مرگم بود بهتر از همچو زیت
 نه فرصت که آنرا توان کرد گور
 بدین زود دشمن نهان سازش
 بریدند سر بسته در آب رود
 بدریازد و خود روان سوی کوه
 همه بار و بگناه بگذاشته
 همه ساز و سامان درخت سپاه
 قطار شتر با بره تیز گام
 تناور همه همچو پیلان نر
 سپرده بدشمن بمیدان جنگ
 جان و اگر در پست کاشن دلیر
 گرفتند بر خود پایا هی درت
 بجای خود آمد بان پنگ
 ابا مریم و داری گرم مرد

آسودن هر دو سپاه از دار و گیر
 و راندن و اگر بشاهی چاره کار

چو خورشید جا کرد و در زیر کوه
 گردی بکین تند و هشیار و چیت
 یک کرده آنگ کابل بدل
 پاکت و اگر از آنجا بر آه
 شب تیره میراند از بامیان
 بدان نارساند بشه آگهی
 پنهانی راند و در کوه در مرغزار
 شد آگاه سیل آن یل نامور
 گسته عنان و شکسته رکاب
 پنهان شتابان در آمد ز راه
 ازین آگهی آن یل فسر از
 پیاوید اسماوه در پیش در
 چو اگر بروی سپه پاروید
 ز پشت نگاه در آمد فرو
 بدو گفت سیل ای یل نامدار
 چرا از دلیری زمیندان جنگ
 دلت راند دشمن چرا کاستی

بر آسود و برود و چادو کرده
 گردی ز نیروی بدخواه بست
 یک مانده از روی مردی خجل
 برفتن سوی کابل و پیش شاه
 شکسته دل و پر کشاده میان
 که گردون ز ماکت روی بهی
 که بر جاز کارش در آمد گزار
 که از بامیان و اگر آمد بر
 ز گوپال گردان نیاورده تاب
 شده رنگ رخسار او همچو گاه
 برون آمد از خیمه جویائی راز
 بر نه سرد و پر کشاده کمر
 همی آفرین سوی او گسترید
 پرستار وارش سرودش درو
 چنان رفت کاری تو در کار زاس
 گذشتی ز ناموس و از نام و رنگ
 بخود رسم پیچاره آراستی

بر آینه‌تی نام خود را بجاک
 ازین پس بنامت چگونید مرد
 ترا مرگ بر بود زین سنگ و عا
 دو گرد و دلاور و دو سالار مرد
 همان کاشن درین جنگی سوار
 چه بگذشت بر جان شان ^{شکین} دوزخ
 بدو گفت واکر که ای سرفراز
 هانما که نامش تو دانی امیر
 چهار پهلآ آمد از سوی بلخ
 از آن مرد جنگی چگویم که شیر
 دل شیر میدار و دوزور پیل
 در آید بچنگش اگر اژدها
 دم تیغ او سرفشانی کند
 کندش کند بسته راه نفس
 نه اندیشد از زخم توپ و تفنگ
 در آید بقلب سپه بی پر اس
 در افتد بشیر چون پیل مست

کزین نیک جای تو بود و خاک
 بنام تو در با میان تا چه کرد
 که از پیش دشمن گزیدی فرار
 دو شیر سرفراز و دشت نبرد
 که بودند یار تو در کارزار
 که تنها نوری بدین سوزمین
 چگویم که چون رفت در ترکدار
 نهنگ است یاد یو یا نزه شیر
 نذر بر آب تیغش شدم کام تلخ
 بیدان نه بنید بر ویش دلیر
 به تندی خروشید چو دریای نیل
 از آن چنگ کینش نیابد ربا
 خدنگش زن جان ستانی کند
 نیارد بگو پال او تاب کس
 تن خود بر آتش زند بید رنگ
 ندارد بجان و تن خویش پاس
 که در کشت زار گویی داس و دست

بزخمش ندارد تن و یو پا
 تن او ز پولاد یا آهن است
 سپاهش بیک مایه و کم عدد
 ندانم تیسار ز خاراگر
 چو سالار خود جمله با گرز و تیغ
 دو هفته من و کاشن وریش کرد
 شب و روز با او همیدان کین
 بهر بار بند خواه شد چیره دست
 کنون ریث و کاشن میان دوه
 ز دستش بر آنکس که جان برگرفت
 همه را دران کوه بگذاشتم
 در آنجا شتابان دویدم چو باد
 سپردم بتو یک بیک کار او
 ترا باید ایمر و با آب و جاه
 روان کن سپه را بد از شتاب
 سر کاشن وریش آید بگرد
 ندو اگر چو سیل این سخن بر شنید

ز گرزش گریزان رود از دانه
 چه مرد است او یا که اهرمن است
 ندانم که غول اند یا دیو و دود
 که نماید بر او زخم ما کارگر
 ندارد در داون جان دریغ
 نمودیم با او بسی دست برد
 بگردون رساندم غبار زمین
 سر نامداران ما گشت پست
 پنه بر گزیدند با یک گروه
 دران کوه جایی امان برگرفت
 بچاره گری با برافراشتیم
 سوئی شاه از بهیاری و داد
 دلیری و مردی به پیکار او
 بگفتار من تا شوی چاره خواه
 و گزید شود کارشگر خراب
 بانوس و با حسرت ورنج و درد
 زمانه بکلام بد اندیش دید

ز گفتار و اگر دلش شد غمین
 بدل گفت کلان مرد جنگ آزما
 در آید همان گردین بوم و بر
 بشاه و بدستور داد آگهی
 در آمد در آنجا ز توران امیر
 ز تندی به لشکر در آویخته
 نیاورد بر جان کس تیرس و کجا
 ز تیغش همه گشته از جان ستوده
 سپیدار و اگر به نزد م سپید
 بدان پرورد سالار با فرو جاہ
 ندانم که اکنون چه آید بسر
 گمانم که آن مرد لشکر شکن
 نه شیر آید از چالش و کارزار
 کنون آنجا نزار با فرو جاہ
 گنبدارم آن بوم پراز گزند
 روان کرد این آگهی را بشاه
 کنون خاصه باید ز پیکان تیر

در افکنند از خشم چین بر چین
 دل شیر دارد و دم از دمان
 بسوزد همه کشور از خشک و تر
 که شب با میان از دلیران تہی
 یکی رزم آراست با دار و گیر
 ز مردان بکین جوئی خون ریخته
 به پیشش چه لشکر چه بکیمت خاک
 پنه بر گرفتند دامان کوه
 بمن گفت رود او خود بر چه دید
 همان ریث و کاشن سران سپاہ
 بران نامداران ازان کینه ور
 نبر پرنیان است یا ابر من
 نمی ترسد از زخم سندان گذار
 بدانوش تا بم یکی چاره خواه
 سردشمن شاه آرام به بند
 روان شد سوی بامیان با سپاہ
 که تا بر گفتار و ز کار امیر

راندن امیر از غور سد بامیان در خورد
 مسجدی سالار نشسته اراده مدد و سپید
 کاشن و آراستن دار و گیر و آمدن سیل
 سپه دار و محاصره انحصار

| | |
|--|--|
| <p>حمد کشور بامیان گشت پست عروس ظفر آمدش در کنار تنش را بغیر و زی آمد طراز بسی خسته و کشته از جان تباہ سپردند جانرا بجان آفرین همی ریخت از دیدگان آب زرد بالید پیش خداوند پاک همانا که برداوران داور چه کمتر که از پشه عاجز ترم ز تو دانش و عقل و پرورش و هنر ابابیل جنگی یکم سور انگ چه آید ز یک پشه نیش زدن</p> | <p>چو در دست آن سرور شیر مست سوئی غور بنواز در کارزار شد از نجات فیروز خود سرفراز مگر از دلیران و مرد سپاه سواران او جگر پر دشت کین بمرگ دلیران بسوزد ببرد درین چاره سرگرد بر روی خاک تویی آنکه از برتران برتری تو دانی که از کمتران کمترم ز تو یاری و بخشش و زور و فر و گرنه چه پاداری آرد و جنگ چو بام خزان در دمد در چین</p> |
|--|--|

| | |
|--|--|
| <p> تویی آفریننده پیل و مور چنان کن که بهتر تو دانی بمن بپاداشش کارش بر آرم و مار سحر بر آوردن فسیح از همینخواند و نزدیک خود کرد بدانسان که با کار او می سزید برون آمد از جای خود نامور در آمد بره اندر از غور بند سوی کابل و شاه آن کینه کش سپه را به تنه یی مل کینه خواه چو خیل کواکب بود گرد ماه در اندیشه می بود از هرگز نند یکی بر یکی همچو غرنده شیر که با این تنگ مایه کمتر سوار سوی بند و نندان و خیل اسیر بدانندیش بر من کند کار تنگ گفارش زره شد بسوی پید </p> | <p> منم مور و بد خواه من پیل زور به نختا بر این خسته جانی بمن کزین شاه بد عهد و بد روزگار بسر بروش را بعجز و نیاز ز هر سو ایران و گردان و مرد ز مردان سپاهی کزین برگزید پل کینه از شاه بیدادگر چو خورشید بر شد گردون بند به تنه یی در آمد از آنجا به پیش همیراند در دست بر روی راه پس پشت او آن سوار و سپاه برون شد چو از سر حد فورند بزار و دو پانصد سوار دلیر همیگفت در دل مل نامدار چنان تاخت آرم بکابل دلیر وگر برگزینم بجای درنگ همیکره اندیشه از نیک و بد </p> |
|--|--|

شد آنگاه از وسیدی مسجده
 که بود او بید را سپیدار مرد
 برآمد ز جای خود آن نیک زاد
 در آمد به پیش امیران دلیر
 ز دورش برو بنگرید و شناخت
 چون نزدیک شد آمد از زمین فرود
 بگفتا که ای پهلوان جهان
 بیدیدار تو آدم بنده دار
 بیدیدار تو دیده روشن کنم
 ز دست بداندیش تو خسته ام
 امیر از سخنها ی او شاد شد
 خرامان به راه او شد بر راه
 بگاشانه آن ارادت پرست
 بیاسود یک هفته از خورد و خواب
 که کاشتن کمر بسته از باسیان
 به اندک سپاهی ز مردان کار
 در آمد به پیش بید خصمه کرد

پذیرنده شد از سر بخودی
 بسنجیده بسیار را گرم و سرد
 پذیرای آورد بر بر نهاده
 بدیداران نام پرواز شیر
 رهی وارد در خدمت او بتاخت
 بجانش بخواند آفرین و درود
 فلک یاورت باد بخت جوان
 چو جهان بگاشانه ام کن گزار
 بیاری گری تن بچو شن کنم
 چو خدمت گذارت کمر بسته ام
 دلش از غم دور و آزاد شد
 بسوی بید مرد با آب و جابه
 رسید و فرود آمد و بر نشست
 دلش را شد آنگ کابل شتاب
 بسوی بید آمد از کین دمان
 بدو سه هزارش رسید شمار
 یکی را ز مردان بفرمود مرد

| | |
|---|---|
| <p> بگو کای نزدیک ترا اینچنین نه کوری که گم کرده راه را تن تو مگر سیر آمد ز جان بسازی بجان و تنش یادی فرستی پیشم نشان بید رنگ گنه کار باشی بجان و بدن بزودی به پیشم سپیدار سیل نشست است در خانه مسجدی که گرم بر او بر یکی حلقه راند در آیم به بدخواه خود کینه خواه ز تن جان آن سر جابر کشم سر خود زانندیشه آزاد کرد همی کرد آن مرد را انتظار گذارید پیغام از نیک و بد </p> | <p> برو پیش آن سید پاک دین پناه و او و دشمن شاه را سرت شد مگر بر تن تو گران جان به که اورا به بند آوری و دستش فرو بسته چون سنج سنگ و گرسری بهی ز فرمان من و گرا گهی کرد از خود کسیل که بدخواهم از راه نابخودی سپاه مرا تاب و نیرد نماند چو آید بمن تازه لشکر ز راه سرش را بدام بلاد کشم چو این آگهی را روان کرد مرد پی پاسخ مسجدی نامدار ز ستاده او چو شد در بد </p> |
|---|---|

رسیدن گشتار کاشن مسجدی و امیر و

افروختن پر دو گوشت شیر گیر

چو گفتار او مسجدی و امیر
 شد از غم رخساره ما آتشین
 بگفتند با او که ای پرزده کار
 که فردا بمیدان کین و ستیز
 بگفتند و راندند او را از بر
 سحر سرد را این حصار سپاه
 بمیدان گردون علم پر فراخت
 امیر ویل مسجدی نامور
 خود و خیل شان از بسد راندند
 چو آن نامور دید کاند سپاه
 بر آراست خود را پی کار ز آ
 دمان در دم توپ آتش کند
 ننگ از دم کینه آواز کرد
 غبار زمین سرگردون کشید
 دور وی بر آمد ز مردان خروش
 امیر و سپاهش چو شیران نر
 را کرده بردوش کمان عیان

گرفتند در گوش ما نا پذیر
 در افتاد از غصه چین بر چین
 برو با سپه دار خود برگذار
 بود با سخنش از دم تیغ تیز
 نهادند بر کین و پر خاش سر
 زود سر بر آورد و بر شد براه
 ز خون شفق لاله در دست کاشت
 بستند بر کینه جوی کمر
 به نزدیک کاشن فراز آمدند
 امیر ویل مسجدی کینه خواه
 بر انداخت برق بلا از شرار
 که سوز دهن دشمنان چون سپینه
 سرکشتن پر دلان ساز کرد
 که دیدار خورشید شد نا پدید
 بگیر و همان ببار و بکوش
 کشیدند شمشیر کین از کمر
 بکف اندرون راست کرد کمان

پراز کینه بروشمان ماخفتند
 سنان برق دازگر زابت میخ
 چنان یکدیگر را گرفتند تنگ
 بکشتی فنا دهند در یکدیگر
 یکی دیگری را کشید و بکشت
 یکی دیگری را چنان زد پس
 یکی را دگر کرده بر سر بلند
 که شد استخوان خسته و ریخته
 یکی دیگری را بر نیروی دست
 بکاشن ندانم چه آمد بسر
 ز دست که آمد بجانش گزند
 سر نامور ریث هم شد بگرد
 شد از گردش چرخ یکسره تپاه
 بغارت و آمد همه رخت و ساز
 ربودند غارت گران بر سر
 امیر و پیل مسجیدی پوشمندی
 زمیندان بایوان نهادند رو

رسیدند و کشتند و انداختند
 بکشت آتش توپ را آب تیغ
 که بیکار شد تیغ و خنجر بچنگ
 دلیران و گردان پوشیران نر
 یکی را دگر کرده بر خاک پست
 که بیرون فتاد از دانش جگر
 ز بالا به تندهی چنان بر کند
 پی پوست در خاک آمیخته
 سرازتن بکند و در انداخت پست
 کجا کشته شد آن پیل نامور
 کجا سرنگون شد پیل سر بلند
 بزخم یکی از بهاندیش مرد
 سپیدایو آن لشکر و آن سپاه
 بر دست تاراج گریشد و راز
 همه رخت و کالا و اسب و شتر
 بغیر و زنی آسمان سر بلند
 دوگردد لاوریل نام جو

| | |
|---|--|
| <p>گرفتند در پیش نبردان نیاز به تیمار برخسته بنهاده سر بان کین و کم مایه گیهای خوش</p> | <p>رسیدن چون در بند فسران به آسودگی برکشاده کمر ستایش به نبردان گرفتند پیش</p> |
| <p>رسیدن سپه دار سیل چون سیل یوس بند و آگاه شدن از آن حال بد و خویش لاریس را برای مدد و دیگر سواران ضرب و زد</p> | |
| <p>ازین بیشتر آگهی داده بود که آرد و مان برسد گیر و دار بر آمد بزین از پی ترک تاز روان گشت آن سرور نامدار که با کاشن و ریث بخشد و که بر کاشن آشفته شد روزگار تبه شد سپاهش همه از نبرد در آمد به بر باد خشک و ترش همیگفت کاه در شتی ز بخت یکی چاره آن سرور پیشان</p> | <p>چو کاشن بسیل از همه ماند بود سپه خواسته از پی کارزار از آن آگهی سیل گردن فرار بیک لشکر کشن مرد و سوار شما بان بهین راند سوی بس خبر شد بره اندران نامدار سر نامدارش در آمد بگرد مانده کسی زنده از لشکرش غمین گشت جاننش از آن کار سخت بسنجید در دل بتدبیر کار</p> |

سوی کوه بند روان کردی
 در آید شتابان بسویم دلیر
 در آرد بهمان لشکر نامدار
 که من می نوروم به تندی زین
 در آید شتابان به پیشم ز راه
 ازین آگهی لارنس همچو باد
 همیراند تا زان بسوی بسد
 بروگشت نزدیک از روی راه
 دو سالار و دو لشکر تندرست
 گرفتند گرد به مال دار
 به توپ افکنی برکشادند دست
 دوروز و دو شب گوله میراندند
 دلیران دژ از سر نام و سنگ
 نکردند از کینه و ریح باک
 دژاد بارگردان لشکر شکن
 در آمد ز ما بر جهای حصار
 ز پر جاپراز رخنه دیوار شد

بگفتا بگوز و دبالارنس
 نیار دیره اندرون پیچ و دیر
 که همراه دارویی گیر و دار
 بسوی بسد بهر پر خاش و کین
 که کار بدانندش سازم تباہ
 ایالشکر خود بره رو نهاد
 که بر سیل سختی نیاید ز بد
 بیک جاشد انبوه پرو و سپاه
 ز دور شتابان رسیدند چیت
 یکی حلقه تنگ و سخت استوار
 چو برقی که ریزد ز بالا و پست
 ز توپ آتش کینه افشانند
 به تیر و کمان و به توپ و تفنگ
 نه ترسیده بر جان زور و بلاک
 در آورده از توپ و زور شکن
 از ان زخمه توپ خار گذار
 چو غرابال فرسوده بیکار شد

چو دیدان یل نامور مسجری
 سخن رانده زین درویش امیر
 به تندی چنان زخمه ما پر کنند
 کنون پورش آرد اگر بر حصار
 بخوابم زور رانده یکسر برون
 برون رانده از در شمشیر نیز
 اگر از باشد با ماه و مهر
 به بدخواه خود یک گزند آوریم
 در پیه صف دشمن کینه ور
 بین رای خود بر دو سر دریم
 بفتراک مردان به بستند زور
 و گر بر چه از رخت و انبار رانند
 بر درانند ازور به تندی و مان
 چو شمشیر که تازد بر روی شکار
 رسیدند بر روی دشمن فراز
 کشیدند شمشیر کین از میان
 بر آمد خروش و ماره بدشت

که شد تند بنخواه ما بر بدی
 که بدخواه شد خیره در دار و گیر
 که از پا در آمد حصار بلند
 ز نام مودی همانند بکار
 بمیدان مودی بر یزیم خون
 بمیدان در آیم یک رسته خیز
 نه تندی کند بر سر ما سپهر
 سر و نام مودی بلند آوریم
 در آیم اندر حصار و گر
 زسیم و ز زر هر چه به پیش دم
 کشیدند خود را به خفتان خود
 بران آتش کینه سر بر فشانند
 چه گرگان سوی گلای شبان
 و یا برق آرد بخمن گزار
 چو دیوان آشفته در ترکاز
 برانند بر لشکر دشمنان
 غبار از سر کاخ کیوان گذشت

محمود و لیران به نیروی دست
 چنان تنگ تر گشت میدان جنگ
 به شمشیر و خنجر بدست و بهشت
 امیر و بی مسجدی و دود لیر
 بگفت تیغ و چون از دماغ میدید
 بمیدان دراز دست آن نامدار
 هم آورد او کس بمیدان برگشت
 بدانندیش بر روی او زاده داد
 بیک جمله بر شد بان پلنگ
 خود و مسجدی آن بی نامدار
 بران چشمه کیر فرود آمدند
 سروتن بستمند از خون و خاک
 ز سرهای اسپان کشید لجام
 دران سوسپا پی بدر اندو
 حصار بسد را کشوند راه
 و دو کاخ ایوان اور میخند
 سپاه و دو جانب ز جنگ و نبرد

سر و گردن و خود و مغز شکست
 که بیکار شد جز توپ و تفنگ
 بیگشت هنگامه خورد و کشت
 بدانسان که در نیستان نزه شیر
 صف پر دلان را ز بیم پرورید
 بسی کشته شد از سپاه و سوار
 سپه را بکشت و ز لشکر گذشت
 که بگذشت مانند یک تند باد
 بر چشمه بگریید جای درنگ
 دیگر هر که بود از سپاه و سوار
 بخوردند آب آفرین خواندند
 همه خستگیها به بستند پاک
 را کرده بهر چراشاد کام
 بر آورد از ان بازده بهر دود
 در آیمختندش بجاک سیاه
 بجنگ و ترش آتش انگیختند
 بر آسود تا شب ز سرخ و زرد

راندن مسجدی بشجون سپاه فرنگ
و ناکام برگشتن از جنگ بی نشان
شدن آن مرد بانام و ننگ

| | |
|--|---|
| <p>به هنگام شب کرد و در کف نام بر آسود گیتی ز گفت و شنید چو یک نیمه زان تیره شب در گذشت سبک از سر کوه آمد بزریر شب تیره و راه لشکر گرفت برفتار و ز دیده از پاسبان سپاه طلایه بر او بست راه بدین سو گذار از پی چیت کین نهان راز بشجون گری گشت فاش بشمشیر و خنجر در افتاد کار بیاد بزن تیر شد دو بد و بسی کشته و زنده شود گرگزین که شد راه از پاسبان تپی</p> | <p>چو خورشید ازین مزرعه سبز فام فرو بسته شد چشم مردم زوید طلایه بر آمد ز هر سو بدشت پل مسجدی بهر شجون دلیر ز نام آوران یک سپه برگرفت همیر اند آهسته اندر نهان چو آن کینه ورتنگ بر شد سپاه بر آمد خروش که و کیت این در آمد صدای بان و به پاس ز هر یک در آمد بگیرد بهار خندنگ و تفنگ آمد از هر دو سو سپاه و طلایه بشمشیر تیز به لشکر ز شجون رسید آگهی</p> |
|--|---|

سپه شد را سیمه و پر نهیب
 خروشید پس آن یل فسر از
 به مردی به بدخواه خود رو نهیب
 بفرمان او شد قیامت بپا
 شد از شکر توپ و ردت کین
 دم اژدها شکر زن شد بخت
 زیار روز اغیار نشاخت
 شب تیره و آتش کین فروخت
 به پیر امن لشکر نامدار
 شب خون دشمن نشکارگر
 سپاه به گذشته از کین ستوه
 بسی خسته و کشته اندر نبرد
 همان مسجیدی اندران خار و گهر
 بیکسرد مردی نهان کرد سر
 نشانش ز گیتی جهان شد نهان
 گنج گشته افتاده باشد بکین
 چه شبنون دشمن زمین گزین

نمیدید از پرفراز و نشیب
 که ای پهلوانان دشمن گداز
 به توپ اندرون آتش کین و سپه
 در آمدم آتشین اژدها
 هوا برق ریزد زمین آتشین
 به خویش و به بیگان یکسان گذشت
 بسی کشته و خسته انداخت
 بمیدان تن گرد و مردان بست
 تو گوئی ز آتش پاشد حصا
 که آرد به لشکر ز راهی گذر
 به ناچار بنهاد سر را بکوه
 ز شبنون شان مانده سر بگرد
 نه انتم که جارت بر شان تیر
 نه بر بست دیگر بمیدان کمر
 نه انست دیگر کس از دوی نشان
 نماند نشانش و گر بر زمین
 شفق خون شب را بخاورد بر بخت

سحر آمدن امیر بمیدان واروگیر
بر سپاه و تا یک هفته آراستن
و پیراستن باوردگاه

| | |
|---|--|
| <p>زم مشرق زمین بر سر کوه سار پیل شیردل گرد پولاد تن بگردان که بودند با او گروه بگمتر سپه آن یل نام جو نه اندیشه از زخم توپ و تفنگ چو شیرینی که بر کله کور نر بخم کند اندرون در کشید بمیدان کین آن افسر از کرد روان کرده از کینه دریای خون برون راند یکسوز سوی دگر زمانی ز کین بر کشاده کمر بخواب اندرون سپه بالین بالین فرو کرده خورشید سر</p> | <p>بر آمد سپه دار نیلی سوار امیر سرافراز و دشمن شکن بمیدان در آمد شتابان ز کوه سوی لشکر دشمنان کرده رو در آمد دمان سوی میدان جنگ بکین خواستن تند شد کینه در پشم شیر و خنجر برید و درید سرو سینه و دست مردان گرد ز یکسو در آمد بلشکر و رون سپه راز بر کرده زیر و زبر بر آمد بیک کوه چون شیر نر بخورد آنچه از خوردنی دست داد چو شب نیلی اندود بر روی زند</p> |
|---|--|

امیر از خرد هوش را پیشه کرد
 از آنجا سبک شد خرامان بیجا
 در آنجا بسر برد شب تا سحر
 ز کوه اندر آمد شتابان پشت
 بر آنکو که پیش آمدش در نبرد
 به نزد یک لشکر درآمدان
 بهر سو که او در نوردی زمین
 بگرزگران هر کجا کرد و رو
 همیشه نبود از هزار و یکی
 بسی کشت و بسیار خست و گشت
 بدینسان چو کیفیت بگذشت کار
 ز شبنون دشمن شب از جای خواب
 نماندی بیکجا شب پایدار
 وزین سو بگر سپیدار میل
 بماندی بشبنون او پاسدار
 ز بیداری و ز حمت دوز و شب
 دجان خست نیز و از تن توان

ز شبنون دشمن یک اندیشه کرد
 بکوه دیگر رفت و بگزید جا
 چو خورشید بر کرد بر چرخ سر
 سپه را به تنه ای هم آورد کشت
 ز زخمش سر او در آمد بگرد
 دم تیغ او شعله میزد بجان
 دریدی صاف پر دلان را بکین
 ز سر روان کرد خونها چو جو
 به پیشش چه بسیار وجه اندیکه
 به پشت یکی کوه از روی دشت
 که هر روزه آراستی کار ز آ
 بچاره گری ره گرفتی به پیش
 ز شبنون جای کین پوشیار
 که در پردلی بود چون تندیل
 کمر بسته بکمر سپاه و سوار
 سپه شد پریشان بر پنج و تعب
 ز اسب و ز مرد و دل و پهلوان

امیر و سپاهش هم از ترکمانان
 به تنگ آمد از دست و از کوهسار
 که بود آن در استوار و بلند
 ز خوششان او بود یک پهلوان
 به نزدیک آن در و در آمد امیر
 سپه دار و در رسید آگهی
 پذیره شد و بر پایش به سود
 و در آمد امیر اندرون حصار
 دو هفته بر آسود شد تندرست
 بگردان همیگفت آن شیر مرد
 بتن نابود جان فرایم جنگ
 و گر بهر پر خاش رو آورید
 دلیران بفرمان او سب
 سپه دار و ز گفت کای بر فرزند
 زمانی بدین و ز بارام باش
 نباید در اینجا بچیزی نیاز
 چو دشمن بسوی تو آید ز راه

ز درنج شب و روز شد در نیاز
 بسنجید آنگ عالی حصار
 پناه سپاه از بد برگزند
 سپه دار آن قلعه و پاسهان
 که باشد به آسایش آرام گیر
 که می آید آن اختر قره بی
 در دژ به بیدار او بر کشود
 بر آسود یک چند از گیر و دار
 و گر از پی کین کمر بست چست
 ز سختی سرما نیاید بدرد
 ز جان به بزد نام و ناموس و تنگ
 سر و تن بختان و مغر کشید
 به بستند شمشیر کین بر کمر
 نخواهم بیدان در آئی فراز
 سر چاره کار میکن تلاش
 ز سورات و از جنبش ترکمانان
 برویش من تو شوم کینه خواه

| | |
|--|---|
| <p>چو گفتارش آمد با او پذیر دو سه هفته گذشت کان نامدار</p> | <p>همی بود یکچند در دژ امیر ز دژ رفو میکرد سپه و لشکار</p> |
| <p>آگاه شدن سیل نامدار که امیر بعالی حصار است آمدن آن با سپاه چار بقصد پیکار و گرفتن آن حصار</p> | |
| <p>به سیل آگهی شد که آن از دژ نشست است چون مشتیز بر کف نام ندارد بدل اندرون پیچ پاک سوی شاه از کین نهاد است رو فراهم بنزدیک او یک هجوم همی تا بد از تنزی هم چو سوار بر او کرده باید کون کار تنگ دراقت لبش کار دشوار و سخت درین فکر آن سرور پوشیده بغزنین تا کابل و چار کار همه را بخواند از پی باور بی</p> | <p>بعالی حصار است و بگرید جا دران دژ میل کینه در نیک نام نه اندیشد از زخم دور و و پلاک بکین خواستن مرد پر خاشخو ز مردان و گردان بر مرز و بوم سپه خواند از راه نزدیک و دور مبادا که افزایش روز تنگ ندانم بسرتا چه آید از سخت سوی کوه بند و کش عور بند پهر جا که بود از سپاه و سوار که بر دشمن شبه کند و اور بی</p> |

ز بر سو و آمد سپه نوحه استه
 بسی توپ ناهمو از ور بچهر
 فراوان ز بر گون سامان ساز
 سپاه و دلیران پر خاشخ
 چو آمد فرا هم سپاه گزین
 سپه دار سیل از در کارزار
 در افتاد در یائی آتش بچوش
 ز آواز طنبور و بانگ در ا
 ز بار سپه گشت نامون سته
 همیرفت بر سوی آن در سپاه
 چون نزدیک آمد در از راه دور
 در آن دشت ز دخیمه کیر سپاه
 از و آگهی شد بگوشش امیر
 در آمد ز بالای دژ بنگریه
 سرش بر ز کین گشت و دل پر ز خشم
 بگردان بگفت ای دلیران من
 در آمد بد اندیشم اندر کین

بسا مان پیکار آرا سخته
 که آتش زند از زمین تا سپهر
 که بر در کشتای نیاید نیاز
 ز بر سوی سیل کردند رو
 ز بر جاش تا بان پر از خشم کین
 رخ آورد بر جنگ عالی حصار
 برون آمد از کوه و صخره خروش
 بر روی زمین شد قیامت بیا
 ز پای یلان سره شد سنگ کوه
 به تنی شتابان به بگناه و گناه
 پدیدار شد باره و برج و سور
 طلا به سوی در و آمد براه
 سپه راند سیل از پی وارو گیر
 زمین دید زیر سپه ناپدید
 چو مشعل بر افروخته بر دو چشم
 بر روی همه نره شیران من
 بجا برگرفت است تنگی زمین

بهشت نگاه و خیاخ آورید
 بفرمان او پهلو مان و گرد
 کشیدند پشت بیوان بتنگ
 امیر دلاور بختان و خود
 سواران او کینه و دهمچو دیو
 براندند از در چو آشفته شیر
 سپاه طلا به در آمد به پیش
 امیر سر کینه افراخت دست
 شده کشته بسیار از تیرو تیغ
 دو پهره زمرود و لیران بکشت
 رخ از روی میدان او تا رفتند
 امیر از پس پشت شان می برانند
 همیراند تا قلب لشکر درون
 به لشکر پاگشت یک رستخیز
 امیر برافراز بهرام کین
 زمینان سوی در بر پیود راه
 سپاه بداندیش شد خیره سر

دل بدسگالان بهایخ آورید
 که چیت بستند بر دست برود
 نشستند گردان بزین پتنگ
 که ریت و بر شد بزین کبود
 چه سام و نریان چو رستم چه کیو
 پس پشت آن پهلو ان دلیر
 بدانسان که برگرگ انبوه میش
 بیک حد آن جمله را بر شکست
 به بیچارگی بے نفوس و درینخ
 سپاه طلا به بدودار پشت
 به لشکر پی چاره بشناختند
 به پشت گریزان شهبان صلواند
 بمیدان روان کردویای خود
 یکی کشته دو دیگری در گریز
 چو از کشته پر کرد روی زمین
 چو شیرینی که گردوز نچیر گاه
 از ان مردوی دشنه ی دزور و فر

که این نره دیواست با شیرود
 هخشم آورد تا ب دیدار او
 بکین است چون اثر او و ننگ
 چو بر روی گیتی درین بین دشت
 ز گردون فرو دشت مشکین برند
 همه سروران از سپاه فرنگ
 ز مورچال تا پشته افراختند
 بسی توپ تند خروش و کلان
 کشیدند و مانند سوی حصار
 بکنند و از کل به بستند در
 سحر که چو از برج خاور حصار
 منور شد از نیر تا بناک
 ز مورچال تا بر درخشید برق
 صدانای تند و رآمد باوج
 بر او پر شد از دود و گرد و غبار
 از آن رخنه آتشین کوه کوب
 دلیران و زوار دشمن شکن

زمین را به تنزی همی برورد
 زمین لرزد و از زخم پیکار او
 گدازد دم او تن خار و سنگ
 سیایبان است استاوه گشت
 بر آسود بر جا خرید و پرند
 گرفتند ما هوشش تدبیر جنگ
 بسد کوب و ساما ط پر داختند
 همه برق ریزان و ازوروان
 که آتش زند سسر بر روی حصار
 پناهی ز مورچال بهر گذر
 بر افروخت این مشعل دوزگار
 ز سر تا با تیر گیهایی خاک
 که سازد با آتش درودشت غرق
 به ریای آتش و افشاد موج
 زمین در گرفت آتش شعله بار
 همه رخنه زو با زه در ز توپ
 نسیمیه زان خنده بر خوشتن

پی کینه ورزی کشوند دست
 بیک هفته زان حمله گیر و دار
 پلان و تراو آن سپاه فرنگ
 بتوب و تفنگ بزدلین و تیغ
 پا کرده از هر طرف گیر و دار
 برافراخته بر سر دژ کنند
 پلان از سر کین بشمشیر کین
 به نیروی بازوی تیغ و تبر
 همان حقه آتشین پر شرار
 به زخم سخت و به ضرب و زور
 ز دژ بر سر روی گروه پلان
 از آن خسته گه با همه کشته بست
 چون گذشت یک چند در کین و جنگ
 ز انبوه یورش گران در ستیز
 چنان توده بست از تن و پا و
 تن کشتگان از شهردن گذشت
 همی ماند هر سوز مرد سپاه

نگشتند از دست بدخواه بست
 ز یورش گران بسته راه گذار
 بسی حمله بردند بر کین و جنگ
 همی تا خسته به بدتر بیدریغ
 برافراخته نزد بان بر حصار
 بران باره بر میشدند بلند
 زوندی سر سر کین بر زمین
 زوندی در انداختند یسر
 به یورش گران راندند یبار
 که در جنگ پر کینه جستن نبود
 رسید و کردی ز کین ناتوان
 ز یورش همی میکشیدند دست
 که بکشوده شد آن حصار بلند
 شد از کشته انباشته خاکریز
 که پر کرد و دژ شد حصار دیگر
 که زد توده بر توده بر روی دشت
 بسی مرد و لاشه تا سه تنباه

| | |
|---|---|
| <p>بمردان دژوار سد ناپسند ازان بوی بد خورد آب و طعام همی خوردنی سخت شد ناگوار که در جان از آن بوی سپید گزند امیر دلاور بنا خواست جست که آساید انجاقن و جان و سر پس کرد در پشت خاک و سنگ سراپا به برگرده رخت سپاه</p> | <p>تن کشمکان کرد بوی گزند سراسر بمردان در شد حرام زید بوسه مردار گرد حصار سپیدار و ز سخت شد در موند چو جان شد بدین درد ناسد بر آست رفتن بجای دیگر چو خورشید زین دشت زنگارنگ شب تیره شد سوگوار سپاه</p> |
| <p>بر آمدن امیر از ان حصار و گذاشتن آنرا بر سپاه کینه گذار و آمدن او سوی تکرور و دیگر سوانح پر شور</p> | |
| <p>بدانش یکی چاره بر زد بپا بمیدان بر آید بکشاده کام هوارا با خیره شد سراج که از بوی مردار ناید گزند که گردون ز نامهربانی برید</p> | <p>امیر خردمند فرخنده رای بمردان بگفتا کاز اید تمام که این بوی بد را ندانم علاج بجای دیگر رخت را بکشند و گر جای شایسته باید گزید</p> |

بدشمن اگر بر کوشم برنگ
 بفرمان او مردمان حصار
 زود اول آتش با یوان کمان
 که لبه اندوز بیرون آمدند
 بسیل آگهی شد که این کینه دور
 بر آمد خروشان بیرون از حصا
 همی میروند با سوار و سپاه
 نه میچسبند کس از وی درین تیره
 بدشمن شب تیره او یخاق
 نماند شب تیره را بندوبست
 شب تیره نتوان گرفتن نبرد
 بفرمان سالار کیر سپاه
 چون شود برده ریخ او بدشت
 خود و همزانش همه پوی پوی
 در می بود تکرورش استوار
 هر دو کرد پیغام آن سرفراز
 بگو تا به پیش تو آیم بر راه

دلی از قضا که توان کرد جنگ
 که در همه همه از سپاه و سوار
 وزان پس شتابان بر راه فرخ
 ز لشکر یکسو همه را ندند
 بیرون آمد اندوز بر راه گذر
 چهار دور که بیرون بر آید ز غار
 بگفتار ویش کشاید راه
 نه بر راه او بر خرد شد ز لب
 بود حیف خون سپهر سخنان
 نه بیند کسی هیچ بالا و پست
 که یکسان بود جمله نامرد و مرد
 نه بستند بر روی او هیچ راه
 شتابان چو مرصعیک سو گذشت
 سوئی مرز تکرور کردند رو
 سپهدار را بخاکیکه نامدار
 که دارم لیدی تو بودی نیاز
 حصار ترا بر گزینم پناه

| | |
|---|--|
| <p>بگیرم بدشمن کیے کارزار بدل کین بدخواہ از نقش لب فرادان دروآب و ماران درو باب و باسایش و خواب خود اسپان فرود از چاه فریبی</p> | <p>گذارم در انجا پودخت و بار برو کرد پیام خود بر نشست پراز سبزه حای چو آگاہ بود بیاسود انجا ز بردت برد تو منده شد شکر از فریبی</p> |
| <p>رسیدت پیغام امیرسالار تکرور و خواستن آن پیکار اور و آگاہی و ادن سیل نامدار را که سپاہ و آرد و دشمن را بگیر آرد و به انتقام پروازد</p> | |
| <p>که آمد بوسے تو پیغام گر در آمد یکی مرد و ارد پیام کہ باشم سالار اونیک خواه در آمد دمان اندرون حصار بسان رہی کرد خد جت بجا سپہدار مارا بتو شد نیاز بخواب کہ آید دمان سوی تو</p> | <p>سالار تکرور چون شد خبر ز پیش امیران یل نیکام بگفتا در آید به پیشم ز راه بفرمان او مرد فرمان گذار به پیش سپہدار بر شد بیا وزان پس بگفتا کہ اچی مرزا کند پدیدار تو آرزو</p> |

یکی چاره جویدند تو پیر کار
 سوئی دشمن خود را بدید کجنگ
 بفرما کنون هر چه داری پسند
 سپیدار نگر و چون گوش کرد
 ز شادی کله گوشه بر چرخ سود
 بگفتا که ای سرور بوشمند
 سر و چشم من زیر پای تو باد
 و زو کشورم جمله خسیل و تبار
 همه خیل من زیر فرمان تست
 بیا و بفرما بسویم گذار
 و زان پس بگفتا به پیغام گیر
 در آورد را سوئی من زودتر
 دستاره چون گفت او بر شرفت
 که سالار نگر و خواهد ترا
 بجانش ز مهر تو پویند است
 چو آمد بگوشش امیران نوید
 و زان روز نگر در غدار مرد

گذارد همه رخت خود در حصار
 بدست آورد نام و ناموس ننگ
 بیاسخ سوئی آن پل ار جند
 پیام سپیدار زان نیک مرد
 بیاسخ گذاری زبان بر کشود
 سرت باد از چرخ گردان بلند
 دل و جانم اندر هوای تو باد
 به فر قدم تو باد انشا
 حصار و دیارم همه آن تست
 و چشم برایت کند انتظار
 بهین گفته ام را بگو با امیر
 بگسترده ام دیده در رگ کند
 به پیش امیر آمد و باز گفت
 چو خدمت پرستان ساید ترا
 دلش را بسو تو روی و خاست
 در آمد بره بادل پر امید
 بسیل آگهی زین همه را ز کرد

که بدخواه را فخر استم و در پناه
 تو با لشکرت تند و تر تا خسته
 در آری شتابان بر پیشم گذار
 چون گنگ اندر آیند مردان ز راه
 در آیند در روز دلیران چو شیر
 بپاداش این خدمت از پیش شاه
 چو آگاه شد سیل سالار مرد
 نسبت داد پادشاه که نزدیک شاه
 نهخت و سلاح بگنج و بزر
 در آری بدام خودت همچو صید
 تو بیدار باشی که من پایگاه
 چو پاسخ در آمد بان مردون
 ره بی دار چون مرد خدمت پذیر
 امیر و فخر و پرورد با صفا
 دمان سوئی نگردد و بر نهاد
 زره چون بر پیش صهارش سپید
 در آمد بان مرد چون آگهی

درون حصارم چو آید ز راه
 همه تیغ در کف بر افراخته
 سپه حلقه بندد بگرد حصار
 و روز کشایم بروی سپاه
 در آید بدخواه خود را بزر
 بخوایم که افزایشم آب و جابه
 ز پیغام آن ناسزا دار مرد
 چو تو کس نباشد بهمال و بجابه
 سرت بر فرازد بر این صرخ بر
 بیای بی همان آنچه داری امید
 در آیم بنزد یک تو با سپاه
 بر آسود پنهان نمودن فسون
 بگسترده جان را به راه امیر
 بگفتار او اندر آمد ز جا
 نه آگاه از کمر آن بر فساد
 زمانی ز تازو تک آرمید
 که آمد سپه پادار با فری

پذیرد و آمد ز دور سوی راه
 درآمد و آن زود پیش امیر
 به مکاری نمود چه ابله ایس دیو
 همی ریخت از دیدگان اشک خون
 که ای چرخ دون پرور بویفا
 همی ناله میکرد و میگفت آه
 به پیش امیر آمد و سه نهاد
 بگفتا در اسوی کاشانه ام
 ز هر گونه چیزی که باشد بکار
 به بیمار اسپان و بهر دو اب
 به طبع کزین بره و گو سفند
 بر آراست آرایش خوردنی
 سه چهار گردون چو زین بر داشت
 فلک همچو سالار تکرور پر
 امیر از سروشت پر شد بپا
 با یوان در آمد یل نامور
 در آورد آن مرد خوان خواسته

چریده بگمتر سوار و سپاه
 همی کرد از جور گردون نغیر
 سره برزدون پر ز نیرنگ ریو
 همی گفت با گر به آن پرسون
 بکار امیر این چه باشد جفا
 خسران پذیرا بر آمد براه
 ره یار بر پائی اولوسه داد
 فروزان بهر رخت خانه ام
 همی داد با مردمان و سوار
 همی ساخت بادانه و گاه و آب
 بگشت و بفرمود تا بر پزند
 نشین با یوان گستر دنی
 همچان سهرا خانه شب گذشت
 بر اندود در خساره خود ز قیر
 زمینان درون در آید و جا
 سر آسوده و پر کشاده کمر
 ز هر خوردنی کرد، آراسته

بخوان بر نشست آن پل نمایدار
 چو آسوده شد خاطر از غور غویی
 ز حرف و حکایات سپرد و شکار
 ز گفتار چون شد زبان را قرع
 ببالین در آمد سر نامور
 نه آگاه از بازی روزگار
 بی پیدار بروی در پاسبان
 همه خفته چون بخت بدخواه خویش
 ریخ آسمان رنگ شب تیره کرد
 جهان گشته آسوده از نیک بد
 در آمد سپیدار سیل و سپاه
 فرو بسته راه نفس در گلو
 گرفت از همه چار سو چاهار
 بسی توپ از در و مان بدید
 ستان بر ستان بسته بر قطار
 سپه جله پر کین و خنجر بکف
 سپیدار بود اندرین انتظار

بخورد آنچه آمد بخورون گوار
 در آمد زبان در سخن گفستی
 از آن در پنجه آنچه گردش گذار
 بی خواب و خفتن گران شد دماغ
 همی خفت آسوده سر تا سحر
 نه از روز نیرنگ کن حیل کار
 نه فرود طلایه بهامون روان
 زانندیشه از دشمن کینه کیش
 در دیده و گوش برکت مرد
 بکاخ اندون مرد و در وقت
 پیشخون شتابان بر آن در زدا
 نه جنبانده لب از بسی گفتگو
 ز مردان میگه حلقه زد استوا
 نشان بسته بر زخم نشان رنگند
 نیستان پاک کرده گرد چهار
 پاک شده در کرد و در صف بعض
 که چون روز روشن شود آشکار

چه پدید آید از دوست و دشمن تمام
 در درکشاید بخواه شاه
 به تنده می در آمد سپه چون بزر
 بدشمن بریزد بهر چار سو
 امیر و همه خیل او را تمام
 و گر کشته افتد در آن گیرد او
 درین داور می بود آن نامور
 که ناگاه شد گاه بانگ خروس
 سپیده زوایان شب بر کشید
 سبک گفت سرای مردم ز خواب
 یکی سوئی نامون ز در بگریه
 بیدار لشکر خروشید زود
 سپاه می بداندیش آمد فرزند
 کنون آن سرفراز مردان امیر
 و گر هر کسی زنده ماند بیجا
 ازین آنگهی در روز افتاد جوش
 سرخشان زود بر شدند خواب

بداندیش را نیک آرم بدام
 بخواند سر اسر سپه را ز راه
 بلا سر بر آرد و بگردون چو ابر
 چپ و راست دست و زرد
 به تنده می کشم در خم خم خام
 کند فتنه از جمله گیتی گذار
 که از جیب شب سر بر آرد سحر
 براندود کافور بر آب نوس
 تو گوئی که صبح قیامت دیده
 بیالاب بر آمد ز بالین شتاب
 هجوم سپاه از بداندیش دیده
 سیه بختی ما بر آورد و دو
 برای حصار از پی ترک تاز
 شود کشته پاک افتد اسیر
 در آید گون سر به بند جفا
 ز ادای دشمن براند خروش
 در افتاد در مردمان اضطراب

چو آمد بگوشش امیر این خروش
 خروشیید گفتا در این حصار
 مبادا که در بر کشاید کسی
 دلیران فرمان کزین همچو شیر
 ز دربان کلید در آن حصار
 سپیدار نگرور شد هم خبر
 زوام تو آگاه شد اثر و ما
 و روش گرفتند مردان او
 ازین آگهی شد دل او بدرد
 ز جال ز لرزان در آمد بیجا
 ندانست آن ابد خیره سر
 شتابان در آمد پیش امیر
 ندارم درین کار بر خود گناه
 چگونه شد آگاه بد خواه تو
 چه سازم که کارم به تنگ آمده
 ندارم باین لشکر کینه ور
 بهانم بر روی ترا در پناه

سرش گشت بیدار و آمد بهوش
 بر بند نگردان من استوار
 کز آن راه سختی در آید بسی
 برفتند تا زان سوی در دلیر
 گرفتند کشته خود پاسدار
 که افسون تو گشت تا کار گر
 در آوز آن بند خود را را
 همه جان سپاران فرمان او
 رخ از عوان رنگ او گشت زرد
 برون آمد از کاخ خود تیره را
 که شاخ بد او بر آورد بر
 خروشیید گفتا که ای شیر گیر
 ندانم که آورد اینجا سپاه
 که بر لبست از چار سوراخ تو
 شب خون دشمن بجنگ آمده
 که بز کینه او به بندم کمر
 ازین دشمن و لشکر کینه خواهد

| | |
|--|---|
| <p> کزین دژ تندادوی ام نامور روم سوئی را پی که جلاشدم امیر سرخشم گفتا که باش بگردار زشت تو ای بد گهر بهمان چنین حیل انگینتی نزد شی بهودین خود را بزر سرت را برجم زبیداد نیست به تندی گرفتش که نارد گریز بچستی یکی ز خمر ز در برش چه پرواخت از کار او نامجو سوئی خانه او در آمد مان ز تخمیر چل و هفت کس بود مرد نیاورد و پرورد بده او در بیخ بر آست رفتن از آن خانه دلبران همراه او چند رسیدند چون شیر از پیش در که امروز آمد بهار و ز سعت </p> | <p> لعلها که بر من کشا بند در اگر زندگانی بیا باشدم نهایی جفای تو گشت فاش نه ترسید از داورد او گر همه آبروی خودت ریختی که نوم نمودی بدشمن بد که بر جان میدین تو داد نیست بکینه بر آورد شمشیر تیز در نیمه شادان فتنه گر پیکرش شتابان با یوان او کرد و بزود آتش اندر همه خانمان بکشت و همه کشته پشته کرد همه را در آورد در زیر رخ که لب و بر شد بزین کبود نشسته بر باره ره نورد بفرمود آن سرور نامور به بنیم که قیروز باشد ز بخت </p> |
|--|---|

همی گفت در دل بی نامدار
 شوم گریه پیش براتد پیش پست
 تن و جان و دینم شما شد بیا
 و گزشته انتم بیدان کین
 بصد سال گزنده ام در هزار
 نیاید مردن رهایی کس
 نهاند بگیتی کسی با پدار
 بدین رای خود سرور و چند
 بفرمود تا در کشاید زود
 در روز چو بکشو آن پهلوان
 در آمد خردوشان بهان نر بر
 و با چون خدیگ که آر و گذار
 بر آمد زوز سرور شیر گیر
 عنان را بدوش نگاورد گذشت
 در آمد پروی بداندیش تنگ
 و زین سو زود آتش کین توپ
 بزوب و تنگ و پروین تیغ

که بر کین من تند شد روزگار
 در آیم به نزد یک او بست دوست
 شوم خوار و شرمنده رواز خدا
 در آید ز گردون بهن آفرین
 همان مرگ باشد سر انجام کار
 نفس را زبان است بانگ بر
 ز مردان بود نام شان با دو کار
 ز اندیشه ناورده در دل گزند
 بفرمان او پاسه بان در کشود
 بر آورد شمشیر کین از میان
 و با همچو برقی که رخشد ز ابر
 ز دست کماندار سوئی شکار
 همی راند بر روی دشمن دلیر
 غبار از سم او گردون فرشت
 نه اندیشه از زخم توپ و تنگ
 هر چند بر سوئی او زخم زوب
 نکردند برگز بچانش در تیغ

گرفتیش کردش چو شیران نر
 فلک گشت دود پر زو غبار
 کسی را که نیردان نگهبان بود
 نیار و همی تن او گزند
 نباید همی تن او زبان
 زمینان بسی زخمه وارو گیر
 قضایش امان داد بکشود راه
 در آمد درون سپاه و رنگ
 بهر سر زوی زخمه کار گر
 بدوشی که شمشیر او جا گرفت
 در انبوه لشکر همیکرد جنگ
 نه بر خویش اندیشه زخم کرد
 بکشت و بخت ز لشکر گذشت
 کسی را به نبال او در نهانند
 سواران او همچو شیران نر
 ز لشکر گذشته برسان دود
 زهر سو همه گرد او آمدند

ولیران بزخم سمان و تبر
 زمین شد چو گلخن همه پر شرار
 اگر دشمنش بود گبهان بود
 شود کینه اندیش او ریش خند
 اگر باروش تیغ از آسمان
 همی آمد از هر طرف بر امیر
 سمانش بدرید قلب سپاه
 همی کشت از تیغ کین بید رنگ
 سگدوش گشتنی تن از بار سر
 سر دشمنش پوسته پا گرفت
 که باشد بدریا نشاند و رنگ
 نه کس گشت بر روی او هم نبرد
 چو برقی درخشان سوی کوه رفت
 که آرد پس پشت او بر براند
 دران ره پس او نهادند سر
 بر اهی که آن نامور رفته بود
 بجان و قننش آفرین خواندند

| | |
|--|--|
| بجائے چراپر لب رود بار دو هفته در انجا بر آسود و لب در کین و پرینه را باز کرد برو کرد شد یک سپاه گزین بمیدان شتابان در آمد ز کوه شد آگاه سیل آن سپه دار مرد | گرفتند آن نره شیران قرار و گریه بارش آمد بمیدان هوس ز مردان کوه قشون ساز کرد کمربت بر کینه بر شد بزین خود از پیش و بر لب او آن کوه که باز آمد آن کینه و در نبرد |
|--|--|

باز آمدن امیر برای وار و گرو
 بر آمدن سیل نامدار بمیدان پیکار
 و جنید و وزیر پاپو کارزار

| | |
|---|---|
| بمیدان در آمد ز بالای کوه پس شد او یک قشون بزرگ بدین آنگهی آن یل شیر زار ز گردان با کرد یک انجمن که این مرد بیپوده افعان نژاد بخورده اشستی را بخوش چو دیوانه آید سوئی ترک تاز | نگشته است از کینه خوبی ستوه نمرودان صحرانشیان چو گرگ سران سپه را بخود بار واد در آید بفرز انکان در سخن سر خود به تندی در آرد بیاد نه اندیشه از کس کم و بیش غنمش در گیرد ز رحمت نواز |
|---|---|

وگرا آمد او سوی ما بحر جنگ
 سپاهیم بگینش به بند و کمر
 بفرمان او سروران سپاه
 دلیران بپر کرده خندان و گم
 پرازد کهن رسیدند برو شب جنگ
 وزان سوامیر سر فراز شیر
 سواران او همچو دریا بگوشش
 دوران بر سر ترکمان زآمدند
 به تیغ و سنان حمل گریه بگوشش
 برآمد صدای بگوش و بگوش
 ز توپ آتش کینه پر شد بلند
 بمیدان چو توپ آتش اندازند
 تفنگ از پی رخنه شد زان بار
 امیر و سپاهش چو خشنده برق
 نکر و نوزان ضرب آنها نمیب
 به تیغ و سنان دست افراختند
 چو شد تیغ در دست گردان بلند

نثار و ز پیکار بستن درنگ
 نپار و که آرد بکامل گذر
 شدند از پله کینه در کینه خواه
 سپاهی بر آمد چو غر زده ابر
 زمین را به بدخواه آورد و تنگ
 بروی سپه اندر آمد دلیر
 بگف خنجر و نیزه بالای دوش
 بمیدان دشمن فراز آمدند
 رسیدند نا دیده بالا و زیر
 نگردون بر آمد غبار و خروش
 در مرگ از گول بگوش و بند
 دمان ننگ اجل باز شد
 تو گوی سوامی نشانند شرار
 در آن لجه آتش گشته غرق
 گران کرده بر کینه و دنی رکیب
 قیامت بمیدان در انداختند
 دم آتش از توپها گشته بند

چکا چاک بر چرخ دون در گشت
 کسی رانند بر تن کس در پیغ
 شد از زخمه گرز سندان شکن
 ز پهلودم دشته شد در جگر
 سندان بنده ای زره بر شکست
 خدنگ سپهر کرده در سینه سر
 بهم خورد صدف بر عین از گردن
 امیر از سر کشید خشم و تاب
 سپه بر ره پادشاه نسیب دلیر
 شد از کشته آگنده دشت نبرد
 چو در یاز فون زن گشت دشت
 ز هر دو سپه از سپاه و سوار
 سپه را دل از کینه آمد ستوه
 بیدار او خورنیا و رد تاب
 بحر گاه مغرب درآمد دشت
 دلبران هر دو سپه کینه جو
 که فردا اگر بر سر کارزار

هر دو ان ز سر موج خون در گشت
 به تیر و سنان و بگر زوب تیغ
 همه ریزه ریزه استخوان بدن
 چو افغنی که آرد بسوران سر
 به پهلودر آمد ز نیروی دست
 در آورد از پشت مردان گذر
 کسی رانند از کسی ز مینهار
 بران آتش از تیغ میریخت آب
 اجل آمد از جانستانی بسپر
 همی پشته باشد ز اسپان درو
 همه کان مرغانشان کوه دشت
 بسی مرده شد کشته در کارزار
 شد از کشته تا پشته تا همچو کوه
 بریح کرد از چادر شب نقاب
 جهان تیره چون جامه سوگی گشت
 زمیندان به لشکر نهادند
 خود خواستگار فلک آشکار

امیر و سپاهش زمینان جنگ
 شنا کرد در موج دریای خون
 به بالای کوه در آمد فراز
 بیک کوه دیگر سپاه فرنگ
 طلایه ز پرو و سپه شد برون
 سحر چون ز خاور درخشید شب
 امیر سر فراز از بهر کین
 کمر بسته از کوه آمد بزیر
 دگر آتش جنگ سر بر کشید
 به شمشیر و خنجر در افتاد کار
 ز خون دلیران پرو و سپاه
 امیران دران لشکر نامدار
 بسرنجه کردی بروم پلاک
 یکجنگ مردانه کرد از سپاه
 بجایه خودش رفت و آورد
 بدیگونه یک چند بگذشت کار
 ز رحمت سپه جله از رده گشت

برون راند زان روده چون جنگ
 بیک سوز میدان بر آمد برون
 بر آسود از چالش و ترکاز
 بر آسود از کین و پر خاش و جنگ
 بمیدان نگهبان پرو و قشون
 شد از تیر گویا بسخ شب سپید
 بزوکوس زد و پین و پریش زین
 پدشمن در او بخت چون تیر
 بر آمد خروش برید و درید
 بکشته شد از سپاه و سوار
 شفق خیره شد خاک آورد گاه
 چو شیریه که گلگهای شکار
 نمیکرد از زخم و زویم و باک
 بکشت از پلان نارسد سوی راه
 بروز و گرشه دمان در نبرد
 که بر روزه آراستی گردوار
 دل از رنج و اندوه پیر مرده گشت

| | |
|---|---|
| <p>بجواب اندرون از نهیب امیر و کنیشت سپه چو شد پیر پاس دل از زحمت و درد چون شد ستوه تن کوه را کرد بر خو و حصار امیر و سپاهش بیک کوه دور</p> | <p>سرخفته از بیم میزد و نفیر ز فیروز مندی همه کرده پاس زمیندان نهادند روسوی کوه بپاسود کیوس سپاه و سوار نهادند در کار و تیار سر</p> |
| <p>خواستن سیل نامدار امیر راستی دنیا مدن بران راه راستی</p> | |
| <p>سپیدار سیل آن بل ارجمند شب روز بد خواه بسته کمر بدیگونه بچیند پرو و سپاه که سیل آن سپیدار گردن نواز چو گرد آمد از سروران انجمن بگفتا که این دشمن خیره سر همیخواند از زهر ناموس ننگ بر و تنگ آمد چو روی زمین شد آغاره از کشور و از دیار</p> | <p>در آنجا ببرد چون روز چند همی بود از کینه آگنده سر نشستند هر دو طرف کینه خواه ز گردان یکی انجمن کرد ساز سپید دران بزم بر زو سخن بیست از سپه کینه ما کمر کند چاش و خشم و پر خاش جنگ بناچار در شد به پر خاش دکن به بند اندرون داده خوش و تبار</p> |

ز ملک و بهائش نمائده بدست
 فلک روی مهر از رخس برینافت
 ز جان و ز تن دست داشتند کجا
 شما بان در آمد بپیمان جنگ
 بکشتن و بد خویش را خیره سر
 اگر گشته افتد چنین مادر
 هم از شاه آمد بکارش جفا
 نخواهم که آید سوئی راستی
 بد و مهر خود آشکارا کنم
 نمایم بدور می آرم مهر
 چو آید بد دور خورم و بختدار
 بآب و بجائش برم نزد شاه
 به بنجائش جمله گستاخیش
 بر آرم تبارش ز زندان و بند
 کش و کشور آسوده از پنج دور
 و رایده و نکه نماید بگفتار من
 دگر ورنیاید بدرگاه شاه

جفا مای گردون مرش کرد بخت
 بر او اخترید ز کین دست یافت
 بجنگ اندون دل نهید بر ملاک
 نشان میشود پیش توپ و تفنگ
 شب و روز بر کینه بندد کمر
 بجانش بود حسرت دوزگار
 که شد بر سر کینه آن از دنا
 نیارد به پیمان گری کاستی
 چو بنیم رخ او مدارا کنم
 نخواهم در ا بهر دیدار چهر
 بدرد دل او شوم غمگار
 نخواهم ز شهبه عذر مای گناه
 بانم بد و جرم بیباکیش
 بد نخواه او سازمش از جند
 کمر بر کشاید سپه از نبرد
 شود گشته در کین و پیکار من
 ز پندار گردد سپاه تباہ

ز دست دلیران خنجر گذار
 سپاهیم بر آساید از کارزار
 بگفتار او سسوردان گزین
 بگفتند کای سرور کاروان
 بفرما که مروی ازین انجمن
 بگفتار خود گشت چون شام مرو
 یکے راز گردان گفتا که خیر
 همین بر چه گفتم همه یاد گیر
 بنری همه برگزاری سخن
 میانجی بفرمان او بروید
 در آمد بد رگلاش از راه در
 امیر از مدارا برو مهر کرد
 ز بر یک دلیران لشکر تمام
 که نام آوران تند میزند و شاد
 بگفتار آن شاه پیمان شکن
 بزرگان فرزانه و پر هنر
 برویم در فتنه را کرده باز

نماند بجان و تنش زینهار
 شود پاک از فتنه اش روزگار
 ستووند بر پهلوان آفرین
 دلت آنچه خواهد بفرمانبران
 رود پیش او برگزارد سخن
 بدیگونه پیغام آراسته کرد
 برو همچو باد و روان تند و تیز
 بگو یک بیک جمله پیش امیر
 دلش را با رزم من نرم کن
 به پیش امیر از مسرعه رسید
 چه خدمت پرستان فرود برده سر
 به پر سید از راه و بیمار و دور
 به پر سید بر سروری را بنام
 زمانه بکام و فلک بر مراد
 چه ز صحت کشیدند بر جان و تن
 به بستند در بهر کینم کمر
 شب و روز در پنج با ترکتاز

همه را یگان واده بسیار خون
 بمن بر چه پیش آمد از نیک بد
 ندانم و گرد سر انجام کار
 چه بشنید آن مرد گفتار او
 سپیدار سبیل آن بل نامور
 بفرمود فرو از من یک پیام
 که امروز پیش تو ای شیراز
 چو از شاه آزرده هستی بجان
 کزیدی بخود دوری و راز
 شب و روز در پیشه و کوه در
 ترا سردری زید و آب و جاده
 نزیید بتوان این تباهی و درد
 تبار تو در بند زندان تمام
 بدین کین و پیکار شام و صبح
 تنگ گرز پر لاد باشد به جنگ
 دیگر کوه باشد تن تو بجا
 اگر پس زوری دیگر شردست

پرا شرب زین وادری شد جفا
 چو باد و مان رفت و هم بگذرد
 بدام که آید سر روزگار
 پس از آفرین گفت ای نامجو
 مرا کرد پیش تو پیام بر
 رسانم به پیش تو ای نیکنام
 پیام سپیدار من راه داد
 به پیمان او شد ملت بدگمان
 بریدی ز آسایش خواب و ناز
 گذاری باشغلی ناز سر
 سراوزی و پایه و دستگاه
 تن آلوده از خاک سر بر کرد
 ترا ز هر این غصه آمد بکام
 تو دانی که روزی در آئی بسر
 بساید بسومان جنگ زنگ
 نماند ز نیروی مردان بجا
 و رایی به پیش دم تو بپست

چنین خشم و این کینه های میان
 همان به که آرزوم و رزمی لکار
 چو باران و دایمی بیدار من
 نداری بدل کینه و کارزار
 زمین نیز یک سخت پیمان نخواه
 در آرم ترا پیش خسرو به پیش
 سزاوار تو خلعت پر گهر
 یکے گنج پر مایه و یک دیار
 بر آرم همه خانمانت ز بند
 نخواهم ز شمشه از برای تو شاد
 دزان پس هر جا که دلخواه است
 همینجا نم از دانش و برتری
 امیر از گندارنده آن پیام
 بفرمود کای مرد فزنده را
 مرا نیست از سردان و رنگ
 که این نامداران میدان کین
 ندار و کسی تاب باروی شان

ندارد و بتو سود و آرزویان
 کنی دست کوتاه از گریودار
 فروزان بر رخسار خود انجمن
 با کن یکے عهد پس استوار
 که باشد ترا مایه و دستگاه
 بجای کنز و کس نباشد به پیش
 گرانمایه رخت و کلاه و کمر
 نخواهم برای تو از شهر بار
 که دیگر نمایی بدان مستمند
 همه آرزوهای تو با مراد
 بیا سا که آنجا همه جای نست
 ازین بند و گفتم من نگذری
 چو بشنید از سر سخن را تمام
 با سح کنون گوش خود بر کشای
 بدل کینه و رزم و آشوب و جنگ
 به تندی بسوزید روی زمین
 بمردی شود هم ترا زوی شان

همه پهلوانان با نام و ننگ
 بر اقلیم گری بر آورده نام
 ز شاهان پیشین نثار و بیاد
 باین شوکت و دولت و فوجها
 ندانم باین مرد کابل نزار
 که تخمش ز پشت شهبان بلند
 بر پیمان آن ناسزاوار مرد
 بفرمان او کرده بر من ستم
 من اول چو دیدم رخ روزگار
 ز او نیتم با سپاه فرنگ
 ز ره داد و ابستگانم بر بند
 دلم را ازین ننگ بر زد بچوش
 که از من چنین داوری شد بیا
 ازین رو بدل مرگ خود خواستم
 ندانی که در دام چون شیر ز
 نه اندیشد از زخم آن دام و بند
 همانا که تا جان بود در تنم

دلیر خرومند و با هوش و جنگ
 ز بند و ستان تا صدوم و شام
 که گذشتند باشد باین عدل داد
 نشد در جهان پیش زین هیچ شاه
 چرا برگزیدند و پیمان داد
 نثار و همی شام و دار از حسد
 گهر می بجویند از تیره کرد
 که جانم از آن درد شد اشکم
 که آشفته بر من ز هر سو بکار
 گذر کرده از نام و ناموس ننگ
 بدست همان دشمن بپسند
 سرم شد بناموس خود و خردش
 دیگر نه من و کینه جوئی کجا
 ببل کینه پیکار آراستم
 در افتد به تنی شودند تر
 بجان اندر آرد ز تنی گزند
 چه پروانه خود را بر آتش زخم

مرا گر نباشد قشون و سپاه
 اگر گشته باشم بمیدان جنگ
 و گرا آنکه گفتمی مرا پیش شاه
 مرا تا بود دیده روشن ز جان
 که تا پاک دین است تا پاک رو
 سرم گر بوش در آرونیا ز
 سوم آنکه آن بندهان را ز بند
 گذارم بمن خیل و خوشان من
 کران نامور مرو با جاه و آب
 بر آسایم از درد و رنج و گزند
 دهم عبد و پیمان که تا زنده ام
 نه بندم اگر بر سر کین کمر
 بدوری در آیم چنان زین و یار
 ندارم دگر خواهش خود جز این
 بگفت و بان مرو پاسخ گذار
 بگفتا بهین کت بگفتم جواب
 چو آن مرد پدرو دوشد از امیر

به تنها ز شکر شوم کینه خواه
 را می و هم جان خود را به تنگ
 بری بر فرای باب و بجاه
 نه بنیم رخ آن شبه بد گمان
 مبادم بیدار او آرزو
 سپارم بجلا و در زیر کار
 بر آری و بخشی بمن ارجمند
 نوازی بجان پریشان من
 بدین آرزویم کند کاسیاب
 به یزدان نگه دار چرخ بلند
 رهی وارد در خدمتش بنده ام
 بر آیم بجای بسی دور تر
 که ماند چو عنقا ز من یادگار
 و گرنه من دنیخ و میدان کین
 به بخشید یک خلعت زر نگار
 برو با سپهدار بر گوشتاب
 در آمد بنزدیک سیل دلیر

بگفت آنچه بشنید زان ز او مرد
 سپیدار از صلح شد تا امید
 خردشید با سروران سپاه
 نیاورد بر گفت من سرفرو
 همی خواهد از من که خیل و تبار
 بدو برگذارم که دیگر ز راه
 بجای شتاب چنان در نهان
 بجانم جوایش پسندیده نیست
 کز آن پند او نیست جز تیغ و تیر
 بنواهم که فردا بمیدان جنگ
 اگر باشد او کوه آهن بپا
 و اگر باشد او تندور یا بی آب
 گراوشیر نر باشد اندر نبرد
 جهان سازم از خشم و آشوب پاک
 بفرمان او سروران سپاه
 همه سر پر از کین و دل پر ز تاب
 همه پر ز اندیشه نیک و بد

ز تندی و تری و از گرم و سرد
 برو تیره شد رنگ روز سپید
 که او را سوی آشتی نیت راه
 جوابم به بیهودگی اسرود
 برون گرد و از بندگی شهریار
 بیاید بدریش من کینه خواه
 که هرگز نداند کس از وی زان
 دل او سوی شاه گردیده نیست
 شود کشته دیا که آید اسپر
 بجانش جهان تیره سازیم و تنگ
 بیک دست برکنده آرم ز جا
 ز نیم آتش کین که گرد و سراب
 کشم به منج دندان لورا بدر
 نخیزد مسرفتنه بر روی خاک
 ز جاجست هر یک چو سیل سپاه
 ندو و ندفب سر ببالین خواب
 که گردون بکام که سر بر نهید

| | |
|--|---|
| <p>که آید گنونا از سوزین بگور بمیدان دور عرصه گیر دوا شب تیره بر کرد لشکر بکشت</p> | <p>کرایخت و دولت بر آید بزور چنانچه آید ز مردان بکار طلایه برون شد ز لشکر بکشت</p> |
| <p>صف آرای سیل سپهدار بعزم کارزار و پیش راندن فرورد باسپاه و جنگ او با امیر شیرگیر</p> | |
| <p>برافروخت رخسار و برداشت کین روان از غلاف سحر شد برون بشکر نغمه بود چون تند سیل زگرو و طمان سوزان و مرد شما بند برداشت کین بید رنگ سپه بسته بر کینه خواهی کمر بهشت هیوان کشیدند زمین ز هیبت بدیدیم حرم نیز بر نیمش بن کوه را بر بکند ایا پهلوانان و گردان و مرد</p> | <p>چو خورشید از سوی خاور درین درخشید شمشیر الماس گون به تنه یی پاشد سپهدار سیل بر آید از بهر کین و نبرد بسامان جنگی ز توپ و تفنگ بفرمان سپهدار نامور ولیران و گردان میدان کین بفرید کوس سپه هموار دم بونی بر شد بگروون بکند سپه شد روان سوی یوشن</p> |

شتابان بدانکوه راندند زود
 چو تنگ آمد از ره پریدن زمین
 چپ و راست او بین و یار
 ز مردان جنگی دو پانصد سوار
 فریزر بران خیل شد پیش رو
 در آمد بمیدان مرد و لیر
 بمیدان خرامید پیش سپاه
 ز تندهی خروشید و میراند لاش
 سپه جلا استاده بر جای خویش
 سپاه و سپه دار کار امیر
 همین گفت بر کس که آن شیر تر
 زمین را به تندهی زهم برورد
 اگر پیش پیش آیدش یا نهنگ
 ز تیغش بمردان در آید پی
 چگونه بدام آید آن کینه ور
 سپه دار سیل از سرای پیش
 همی رای میزد بتدبیر کار

که آنجا امیر سپه دار بود
 همه صف پر بستند پر دشت کین
 سپه بت صف از پی کارزار
 بر اول بر آمد پله گیر و دار
 سوار سه هزار بر پائی نو
 بکین تند و آشفته چون شتره
 بخرید بر سان ابر سپاه
 که اینک من و تیغ و دشت مصاف
 کسی با پی مروی نزندهی پیش
 پر اندیشه با جان بر تا و پر
 بر سو که با کینه آرد گذر
 تن کوه خارا زین بر کند
 نیار و بیک زخم او تاب تنگ
 که از دامن آید بکشت خود
 چگونه بر اول بسته گرد و گذر
 چو کوه گران بود بر جانموش
 که بند و همه راه آن کوهسار

سپه را نشانند دوران جایگاه
 سپهر در کهن و کماندار مرد
 که دشمن ز هر سو چو آید فزاید
 و درین چاره بود آن یل نامور
 دو پیره از آن روز روشن گشت
 سپه دل پر از رنج و تن زیر بار
 تن مرم از تابش آفتاب
 کسی را نه یارای گفتار بود
 به پرسد ز سبب آن سپه دار خوش
 بگفتن کسی را نه چنین لب
 بان نامور گوید ای نامدار
 بفرما که تا کار زار آوریم
 فرزند در آمد به نزدیک او
 چه است گشتی بمیدان جنگ
 دلیران همه خسته در زیر بار
 بفرما که تا بر فرازیم جنگ
 ترا گر بگفتار من رای نیست

که برگشته گردد به بدخواه راه
 فستادنی خواستی در زبرد
 سپه را بر دوست گردد دراز
 که خورشید شد در استاسوی
 همه رنگ شد تفتند و گرم و شت
 بزحمت و درآمد سپاه و سوار
 همی بود در تاب و تب چون کباب
 کزین حرف لبها تواند کشود
 که پس گردد او یا بر آید پیش
 به پیش سپه دار خود از ادب
 سپه را ازین در غل شد ننگار
 به دشمن یکے گیر و وار آوریم
 بگفت ای یل نامور نامجو
 که تنگ است بر جان من این جنگ
 تن از جوشن و سر ز مغز ننگار
 بناریم یکسر چه نام و ننگ
 مرا هم به نزدیک تو جانی نیست

بگو تا بشکر شوم ره سپهر
 بدو گفت سالار گای پهلوان
 به خیره سرت را میاورد پدرو
 گران ششیر دل همچو زار و دانا
 به سوز و تنه را چون یک برگ گاه
 بویش در آمد اگر نزه ششیر
 ندیدی که آمد پیشکردون
 بر آورد از مرد گردان دمار
 پیشکرتو هم بود و روز کین
 توبت مگر با آب آهنگ او
 فریورید و گفت گای نامدار
 دولت گشت گشت از خشم و کین
 که او نام است و نه از این
 سر و سینه او ز پولاد نیست
 که از اندیشه او دولت خسته گشت
 بیژان پشیمانم بمیدان جنگ
 چون سنگ اندر آیم با و در نبرد

بر آسایم و پر کشایم کمر
 به تنه ای مکن بر تن خود زبان
 هنوز از دلیران ندیدی نبود
 به سویت گداز کردم خود رانا
 نیایی ز تختان و جوشن پناه
 برویش به تنه ای به بیند دلیر
 ز مردان روان کرد بگردون
 در آمد شتابان سوی ره گزار
 نگروی چو پرتگ بر روی زمین
 که بالاکتی جنگ با جنگ او
 از آن مرد شجاعت اندیشه وار
 که اندیشه داری و کین چنین
 نه بود و دوست و نه ابر من است
 مگر با خود او آدوی ترا نیست
 ره نام و نام آوری بسو گشت
 مر بخان دلم را و گر بر درنگ
 به بیخوشا پرد و ناکبت مرد

همی گرفتند و دیدم چه بپوشان
 بزخم گران گریزم از زینت زین
 و دو سستش فرو بسته اندر کتفه
 بزخم ستانم بریزد و دمار
 ز بانس برینسان چه پیچوده گفت
 سپیدار گفتش تو دانی پرد
 فریزر چه بشنید گفتار مرد
 روان شد به تنی و کاسه کوه
 خروشان همی رفت چون رود نیل
 به میگفت کوه دشمن خیره سر
 به پیشه ز مردان یک کار تا
 تن بود بیدان کین او ستیز
 به میگفت و میرفت بر میان باد
 چه دیدند دیگر جان سپاه
 چه فرود کردند بر او بر کین
 بر او دست یابد چو اند تیر
 بر آید از و نام مردی یابند

در آرم سرش را بویک ستان
 ز خم پیکرش سرنگون بر زمین
 کشان پیش تو آورم کرده بند
 ز تنم پسر آیدش روزگار
 و عاشق بان برزدگی گفت جفت
 سخن را به پیچودگی تا گو
 با لید بر خود بر اسب نبرد
 پس پشت او از سواران گروه
 به تنی چه شیر و بشتی چه پیل
 که آید به نزد من شیر نر
 که گریه بدو دیده روزگار
 نشمن شیر نر شود ریزه ریزه
 پس یاقه نهوده عسکر داید
 برو شد فرزندان کشته خواه
 نباشد چها و مرد کس بر زمین
 نباشد گیتی چها و هیچ مرد
 ز مردان بگروی بود از حشید

ہزما یا این مرد جنگی سوار
 بدشمن چه آرد ز مردی ہز
 و گرا از ہزما می مروان امیر
 نہ ما ہر یک از راہ کین در نہر
 درین داوری پیشش سوار دلیر
 کہ ششین دستل یل نامور
 بشولی کلفتن دو مرد گزین
 دیگر و اگر و ڈاگر چون نہنگ
 ز لشکر میدان برون رانند نہ
 خزان برانند تا زیر کوه
 سپہ شد چون نزدیک آن کوہ ہار
 بہ سپہ از دید بان کیت این
 بگفتش یکے مرد ناموس و سنگ
 ہراول سپہ اندر آمد و مان
 جو در بای آتش بجوش ہندشت
 یکی پہلوان با گروہ سوار
 بیدان در آمد لشکر خواند

بہ بیخ در عرصہ کارزار
 چگونہ زند کینہ و ر را بسر
 سر او بیدان در آرد بزیر
 بر آریم از جان بد خواہ کرد
 پس او پریدند چون شرہ شیر
 بیدان مروی دو صاحب ہز
 سواران با نام و با آفرین
 گزین پیش در با میان کردہ جنگ
 پیش ہراول سپہ آمدند
 ہمہ سردان با ہراول گروہ
 بد پیش امیران یل نامدار
 بدشت اندرون با سپاہ گزین
 سپاہ رنگ آمد از ہر جنگ
 پس پشت او لشکر بکیران
 غبار از راہ و ہر دین گذشت
 بسوسے تو آمد یکی کارزار
 کہ بانو بر آرد چیکہ ترکند

آمدن بمقابل فریزر و جنگ اخیر
آن نادر شیرگیر در آن دارو گیر

| | |
|---|---|
| <p>بگفتار او چون برافراخت کوشش که بدخواه دارد سر کین همین پاگفت بر کینه جستن دلیر سروتن ابا بوشن و خود کرد بدم زهر آب و به تن اثر دوا که از زخم او گرد و البر زلپت چو خورشید آید ز خاور برون ز گردان کشت او صد سوار که شد با اول سپه سخت تنگ خود مشید آن سرور با مجور بیم کیش با باد از نا سلام در آید به پیدان همین هم نبرد در خشتیدن خنجر کاسه به پینه ز نیروی دست بلند</p> | <p>امیر سرافراز با فرو پوشش بدانست سالار دشمن بشکن بر آشتت از خشم چون زهر شیر به پیشیتن را بساز نبرد به بند کمر بست برق بلا بخی گرزده شیر پیکر بدست گرفت دور آمد بزین هیون بیدان رخ آورد از کوه بار بھی راند بردشت کین به جنگ به دشمن چو تنگ اندر آمد برو بگفت آن سپه سرور نیکنام میان شما کیت سالار مرد به پینه کتون فر بال بله دم تیغ و آن تاب خم کند</p> |
|---|---|

در آید بیدان مروی دلیر
 بچوید ز مروی و نام آوری
 فریز رخ پہلوان را چو دید
 سرش غیره گشت و دوش گشت سرد
 تا وز دزدان لاف خود هیچ ملو
 فروش جوان شیرین گوش کرد
 بن لر ز لرزان در آمد پیش
 ازین کینه جستن چو داری بسر
 تن خود بکشتن گذاری بچنگ
 ز تو غمت بر خاست بر روی خاک
 ترا شرم ناید که بر روی شاه
 بازدم گریش شده در شوی
 بر اساسی بر عدس سپ از نیب
 دیگر نه سواران پر عاقلش غر
 چه گفتارش آمد گوش امیر
 پستی بر آشفته گسار بس
 ۴ بهیوده گفتن دولی پستد اس

به بنیدیکه بال و چنگال شیر
 بمیدان کین راه کند آوری
 همان تنه گفتار او بر شنید
 فراموش شد آن هنر با ز مرد
 بلر زید چون بید از تنه باد
 همه هوش مروی فراموش کرد
 خروشید و گفت ای بی کین کیش
 شب در روز بهیوده بستن که
 بهانه نهی بر سر نام و تنگ
 سپاه و بسی نامور شد پاک
 به بهیوده آئی همی کینه خواه
 نژاد بتو مهتری و مهی
 نشاید بی پای دیران کعب
 میرند روزی ز دوش تو سر
 پروتند شد پہلوان دلیر
 دوزین گشتی بسته با دین نفس
 نشان دلیری چو مردان بیار

میانچی نی بهر آرم و کین
 بلا به خوانی تو افسون بمن
 بمیدان دم تیغ و خنجر زبان
 تو مردی و من مردوشت نبرد
 کرا بخت فیروز مندی کند
 کرا آسمان بر فراز و بگاه
 بگو نام خود تا بدانم کدام
 بخوایم که بے نام بروت من
 که اکنون بیک زخم شمشیر تیز
 همان نشان دلیر سے بیار
 و گردن باین دشت خونریز من
 فریزر چه گفتار او بر شنید
 دلش خسته شد از نهیب امیر
 همانا که این مرد جنگی سوار
 نه انم که از جنگ این اثرها
 چه آرم هنر پیش او در نبرد
 اگر رویه بچم زمینان جنگ

در آری سخن از چنان و چنین
 زمانی بیندیش بر فروشتن
 سخن راند و از مرد و از پهلوان
 بیاتما فرایم بر چرخ گرد
 کرا اختر سخت تندی کند
 کرا بر نشاند بجاک مسیاه
 ز گردان ترامی سر ایند نام
 تنت ما شود و برع جوشن کفن
 ز زین بر زمینت شوی خاکریز
 هنرا آنچه داری در آور بکار
 بگردید بجان تو این انجمن
 ز هیت جگر در برش برودید
 بدل گفت آید دم ناگزیر
 ننگ است با شیراز و رشکار
 چه آید بجان و تن من بلا
 چگونه سدرش را در آرم بگرد
 میرم ز پیغازه نام و ننگ

چه گویند مردان بهمن در فرار
 ازین ننگ جان و او نم بهتر است
 همیکه داند لیشه در دل درون
 بگفتا که ای مرد بانام و ننگ
 فریز مرا بر بخوانند نام
 بهمیز زوا سپ و آمد برش
 بختان بگردش دم تیغ کار
 باین دست و این تیغ اندر نبرد
 به نیر و دل و دست کن استوار
 که جانت بر آساید از آرزو
 فریز بگفتار او شده دلیر
 به تندهی دگر زخم زو برش
 امیر از سر خنده گفت ای جوان
 مگر تیغ تو کمتر از چوب نیست
 چه تازی باین دست بازوی تیغ
 به تندهی فریز بر آشفست باز
 بکین خواستن تیز کردش پس

بختند برین سپاه و سوار
 گریزمز میدان کجا و خور است
 خروشید و آمد بیدان برون
 چه پرسسی ز نام دلیران بگنگ
 بهین گفت و بر کرد تیغ از نیام
 سکه زخم زو بر سر و مغزش
 امیرش بختید و گفت ای سوار
 تن خود چه از نجه داری بدرد
 دگر زخم پروار و بر من گذار
 نیای بی بیدان دگر کینه جو
 بر آشفست بر کینه چون تند شیر
 که لطم هم نزد بر رخ جو شنش
 کجا شد دست تو تاب و توان
 بدست تو مردانگی رو ب نیت
 سباز از جانت بروان در رخ
 بزخم سوم بر سر فسر از
 امیرش بغریه گفتا که بس

کنون دست خود را نگهدار جا
 بزود دست و برق بلا بر کشید
 بر او حمله آورد چون مست شیر
 بر افراخت دست یلی را بکنین
 فریزر از آن حمله ترسیده سخت
 از آن برق خشان در دیده بست
 دم تیغ بر دست او چون رسید
 در افتاد باز وجد از تنش
 تو گویی که بروش آن نامور
 و یا پسر زاون چو او سر نهاد
 امیر از سر خنده گفتش هنوز
 کجا شد دست تو آن زور و لا
 بمیدان مردان نماید هنر
 فرزند پراسید بر جان خویش
 زمیدان مروی عنان برگرفت
 امیر از پس پشت او شد چو باد
 خروشید و گفتا دمی پایدار

بزیر یکی زخم مردان بپا
 به تندهی چو ابرودان دروید
 سرش را سوی راست آورد ز بیم
 که از سر و دو پیکر زند تا بزین
 بجای خشک شد همچو شاخ درخت
 تپه کرد بر چهره و سر ز دست
 همه جوشن و ساعد او برید
 همان دست و پا استین شمش
 شمش بر نیو دست دست دیگر
 همانا ز مادر بیکدست ز اد
 ندیدی سپید نسیم را برون
 که بالا بر آری بدشت مصاف
 پناه تو باشد بسر چون سپر
 از آن دست و آن زخم و آن کین
 گر نیز آن بیکدست جان برگرفت
 سبک زخم دیگر به پشتش نهاد
 سپیدار را مرگ به از فرار

| | |
|---|---|
| <p>نه گفتن شنید و نه بر پشت دید بشکر در آمد همی بیم جان دریده بر پشت و بریده بدست نه از لاف در یاد ماندن مکن</p> | <p>گر یزنده از بیم جان میدوید به وز خیم تن خسته و خون چکان غنیمت گشته از درد و سر کرده بست در افتاد از پشت زین بر زمین</p> |
| <p>جنگ سومی با امیر و حالش گذشتن دلیر و فیروز شدن امیر دران وار و گیر</p> | |
| <p>بلی دیگر آمد بر او هم نبرد در آمد بمیدان چو آشفته بشیر بسان یکی از دما بر و مید که سر بر فراز د بام و به تنگ ز جان سیر و تنگ که مستی مگر یکی ز خمه از تیغ بازوی من یکی زخم زد بر سرش بید رنگ تو گویی که بر چیکرش هر زراد بمیدان چو شیر زبان در رسید بیا تا از بیم یکی دست برد</p> | <p>تبه شد و نیز چو از دست مرد بسوی بر او کینه ور شد دلیر خروشید و شمشیر کین بر کشید به پیش امیر آمد از بهر جنگ امیرش بگفتا که ای خیره سر بیا بگردناب نیروی من بگفت و بر زمین کوه تنگ سر اندوش او بر زمین او افتاد کمرش چو کارش به بگوزند خروشید و کای بنام پرداز کرد</p> |

هزاره مردان بکار آوریم
 بجایش گرمی تندتر شد دلیر
 همی خواست تا نیک آید برش
 امیر از سر کینه افراخت دست
 به تندی یک زخم زد بر کمر
 دو پا در رکاب دورانش بزین
 چو و اگر چنان دید کرد دست مرد
 به و کینه با میان کشته باد
 در آمد بمیدان کین بهر جنگ
 خرد مشید و گفتا که ای نادر
 که هم سنگ تو آمد اندر نبرد
 بگفت و بگفت تا بداد سنان
 به تندی چنان زد به نیروی کین
 چنان نیزه زد از سر خشم و تاب
 سنان را به بند کمر بند کرد
 به نیروی مرد پلنگ سوار
 سنان از سر چوب او برینت

من و تو یکی کار زار آوریم
 بگفت تیغ آمد به نژد او میر
 زنده زخم شمشیر کین بر سرش
 بر او حمله آورد چون پیل مست
 دو نیمه شد آن مرد پر خاشخ
 تن افتاد از پشت زین بر زمین
 سر نادران در آمد بگرد
 بهان سخت پیغازه کان بملداد
 بسان یکی شیر نریا نهنگ
 زمانی بمیدان من پا پیدار
 سرت راز زین می در آرد بگرد
 بزیر بغل کرده آمد دوان
 که بر کند آن کوه تن راز زین
 که شد پای او در هوا از رکاب
 همی خواست از زین در آرد بگرد
 نشد نیزه بر تاب نشان پا پیدار
 ز بندش جدا گشته آواره ریخت

امیرش بگفتا که ای نامور
 کنون یک زمان جان بشیار باش
 بگفت و بردیش در آمد دلیر
 چنان تنگ تر شد پراز کین و تا
 بر افراخت دست و در انداخت
 ز مغز گذر کرده در سر خلید
 و ما غش پریشان شد از زخم سخت
 گگون شد سر نامارش ز درد
 تبه شد ز مغز سرش فرپوش
 همی خواست او تا بپیچد عنان
 امیر اندر آمد بر دنگ تاز
 گرفتش که نبد و از زمین بکند
 به تندی چنان بر زوش بر زمین
 که شد استخوان و ترش ریزه زین
 امیر از سر کیند بر زو خروش
 ز مردان بر آید چنین کار را
 بمیدان مردان چو دست آید

تو داری ز مردان میدان نهر
 سرت را بزخم نگهدار باش
 بکف خنجر ی آگون همچو شیر
 که پیوست با او بران در کاب
 ز بالا سپان برق خنجر بس
 چو فواره خون از سرش بر حید
 بخون غرق شد خود و خندان درخت
 ز خون سرش لاله رویانده کرد
 ز مردانگی گشت بے نا و نوش
 ز میدان کین خو هستن پهلوانان
 به نیروی جنگال دست دراز
 بر افراخت و بر زمینش فلند
 پریشان شد از مغز او خشم و کین
 روان از تنش کرد و در گریز
 که ای پهلوانان با فر و پوش
 بمیدان مردی به پیکار ما
 سر مردان را آورد و زیر

رانندن واکر بمیدان و کارزار

با افضل نامدار

دل نامداران در آمد بدرد
 یل نامور واکر پهلو ان
 بکین خواستن بر دولب کرده کف
 خرو مشید و گفتا کجا آن امیر
 نه بنید بمیدان ز مردان کنون
 بگرز و سنان و به تیغ و تبر
 گران بخت فیروز آید بسر
 در آمد برون بندیک نوجوان
 دلیر و تو منند پورا امیر
 در آمد دمان پیش او چون بربر
 بدو گفت ای مرد پیکار خواه
 که او ننگ دارد زمیدان تو
 نسجد ترا هم ترازوی خویش
 بیاتان و تو نباورد گاه

بران زور و نیروی بازوی مرد
 بدل شیر و باتن چوپیل همان
 در آمد چو شیر زیان پیش صف
 در آید به پیش من شیر گیر
 تن خویش را غرق در بای خون
 ز من بنید و خود نماید هنر
 که از زمین نهید بر سر خاک سر
 بنام افضل و افضل و ودان
 جوانمرد پیل افکن شیر گیر
 برویش بغزید چون تیره ابر
 چه جویی تو نام امیر از سپاه
 که آید بنزدیک تو جنگجو
 که آرد بتوزور بازوی خویش
 ز ما سزایم پیکار خواه

| | |
|--|---|
| <p>بر روی بکوشیم بر یکدگر زگفتار او تند شد نامور چو رانی سخن از نهیب امیر همیگفت و آمد به تنگ اندرش به نزد یک او تند شد بدین یل شیردل افضل نامجو در آمد ز پان لگاور هیون سوارش در افتاد از پشت زین بدان او فتادن ازوشه جدا نماندش بدل پیچ کین و سبزه پریشان در آمد میان سپاه</p> | <p>نمائیم در کینه جوئی هنر بدوگفت ای کودک بله هنر گفتار خود اندک اندیشه گیر بگفت تیغ و پر کینه مغزشش که تا برزند بر سرش زخم تیغ یکه زخم زو بر سر اسب او در آمد بر روی زمین سرگون برون رفت از جان او شتم و کین کلاه از سر و کفش زرین ز پا سر اسب رو کرد اندر گریز سر و پا بر نه ز کفش و کلاه</p> |
| <p>جنگ علی شیر سپه امیر با سندل و لیر و آمینختن پرو و سپاه بهار و گیر</p> | |
| <p>کزین پوران سردر نیکنام بسالار سندل بیک زخم تیز مگون ساز از پشت زین بر فکند</p> | <p>بزر بر زیان و علی شیر نام بیا کرد بر جان او دستخیز بمیدان کین خوار و زار فرزند</p> |

دیگر آن سواران دگر دو دلیر
 بشکر نهادند رو بهر جنگ
 دلیران پر دو سپه پرستیز
 همی توپ راندند بردشت کین
 تفنگ از سر کینه شد برق ریز
 دلیران سر کینه افراختند
 ز بر سو فداوند چون شیر نر
 ز پر دو سپه کشته شد یکپزار
 وزان سو سواران آن نامور
 نمانده سوار می زگر دو دلیر
 همه یک بیک را دران دشت کین
 امیر دو پورش دگر چند طرد
 بناچار و چار آمد از جان ستوه
 ز لشکر کس تاب و تیر و نماند
 سپه سویی خرگاه خود در نهاد
 بی چاره خسته و کشتگان
 دزین سو امیران سپهبار مرد

سپهبار آن شیر گیران امیر
 به شمشیر و با خنجر و با خدنگ
 بسختی بسی زخمه راندند تیز
 که در لرزه آمد زمان وزین
 پراشد ز ابر اجل گوله ریز
 تن خود در آتش در انداختند
 پراول سپه کرده ز پر وزیر
 دران دشت مردان خنجر گذار
 همه کشته افتاده بر خاک سر
 بدشوار و پیکار و یار امیر
 نذین سرور آمد بنزیر زین
 بماند به تنها بروئے نبرد
 به تنها روان شد کبوه
 که آرد سپاهی پس او براند
 نهادند کین بزرگ با خدا و
 گرفتند بیمار خور و کلان
 ز میدان سر کوه را جایی کرد

برای اندیشیدن امیران سازمی تقدیر
 دوست کشیدن از دوار و گیرالتجارت
 پیش وزیر و بکا بن و آمدن و بیدار
 وزیر شتافتن

زگردان و مردان اسپ سوار
 سپردند جان را بجان آفرین
 در آرزو کرد بر خویش بند
 که بر من بر آشفست گردون
 تباهاست و آواره در بر غمال
 ز بی مایه گیها و رآمد نیاز
 بجای زره کرده در بر کفن
 ز مردان جنگی بیاد و سوار
 بگردون فرازم سهرتیره گرز
 نه پائی که دیگر نه لغز و زجا
 ز دم بر دم توپ بسیار تیغ
 نباید که از خود توان شد بگور

تبه دید کار خود آن نامدار
 همه گشته خسته بروشت کین
 ازین درو شد جان او درو میند
 همی کرده اندیشه در دل درون
 همه خیل و خویشان دایم عیال
 به اسپ و صلاح و برخت و بساز
 سپاه و سواران و گردان
 نماند است با من کسی غلگزار
 که ایم و مان سوئی و رشت مرد
 نه جایی که آنجا بمانم بجا
 بجان وادون خود نگر و دم درین
 ولیکن قضا چون نباشد بزور

| | |
|--|---|
| <p>به تنها در آیم بکابل روان ز این فرنگ است باهوش و داد دلش پاک زانده نشه مای بی بهر و مدارا دلش گرم و نرم بگویم که ای مرد با آب و جابه مرا جان رسیر از زندگی است بریزند و بر گزنیارند ننگ همان کن که می زبید از سردی نوازش گری کن برسم مہی همان اش در کاسه داری پیش به بخشا که بخشایدت کردگار بر آسود از رنج و شبی گزند زانی ببالین سر خود نهاد که خورشید رو کرد تیره کاخ شتابان فروشت بر روی ماه</p> | <p>همان به گراید ز دشمن نهان شنیدم که مکنان نیک زاد وزیر شه است از ره بخردی خرد دارد و پوشمندی و شرم بایرانش آیم چو مہمان ز راه ترا گر بمن کینه و داوریت بفرما که خون مرا بید رنگ دگر مهر و آرزم داری بیان بود میہمان تو گر یک ر ہی و گر کینه در ز میہمان خویش اگر خود جو انمردی و پوشاید بین رای خود سرد و پوشمندی ز بر کند جوشن کمر بر کشاد بر آسود و زیر یک سبز شاخ چو شب پرده فیروزگون از راه</p> |
| <p>روان شدن امیر بکابل فرسین پیش وزیر براه آشتی و آرزم</p> | |

و گرفتن پناه از چشم و خطاب شاه

| | |
|--|--|
| <p>بجز گاه مشکین خود باز گشت ز آزار گفتار و دید و شنید برآمد بزین نگاهدار کبود ره پی وار پا بر سر ره گذاشت خرامان ره کابل از سر گرفت نه با او سپاه و نه خیل و گروه سوی کابل از راه ولی راه مرد گریبان شب از شفق بروردید امیر آمد از ره کابل درون که آمد سراوان مردان امیر که آمد کابل پیل از جسد شد از پوسته پاشت پایش نگار همی پرس پرس پرسان نمودی گذر که هستی دامانی ترمند و شاد بفرمود با یک پرستار خویش بگو پیش تو آمد از ره امیر</p> | <p>سپیدار گردون خرامان زدشت بگیتی لب و چشم و گوش آرمید پاشد امیر سرفراز زود همه بار و نگاه را بر گذاشت کزید و یکی راه بر برگرفت شب تیره میراند بردشت و کوه همی رفت و دل پر زانده و درد سحر دست چن راستین کشید زمانه شد از تیره بختی برون خبر شد بهر کس ز برنا و پیر ز هر سو برآمد خروش بلند دو دیدند در خدشش بنده وار خرامان بره اندران نامور بهر کس میگفت آن نیک زاد چو آمد با یوان دستور پیش شتابان بروزد و نرود امیر</p> |
|--|--|

بفرمان او مرد خد متگزار
 چو خدمت پرستان و آرزو
 چو زین مژده دستور آگاه شد
 به پرسیدگان سرور نامور
 بیگشته دستور از جامی خوش
 چو سر و سپی دید یک نامدار
 بیدار روزی جاه و آب
 چو دستور آن چهره فرخ پدید
 در آمد شتاب بوسه امیر
 یک گفتش ای مرد باب و جاه
 پیاده بره می در آمد روان
 چو دیدش امیر اندران راه زود
 کشاوه دل دودیه خندان کچر
 دودیدند و سرور از هر دو
 بسرور گرفتند شادان ز راه
 همی بوسه دادند بر پا و سر
 ازین خور می میزبان گرفت

بنزد یک دستور شد بنده وار
 بیان کرد پیغام آن نامور
 کلاه گوشه اشش بر سر ماه شد
 کجا هست گفتا که در پیش در
 بدرگاه ایوان در آمد پیش
 بزین نگاهور میونی سوار
 فروزان برخار چون آفتاب
 کلاه راز سر بر گرفت و دودید
 کجا بود ایستاده آن شیرگیر
 در آمد پیش تو دستور شاه
 بیدار تو سرور ز کامران
 در آمد بزین نگاهور فرود
 بورخو یکدیگر از راه مهر
 یک نامدار و دیگر نامجو
 بدانسان که یکجا بود مهر و ماه
 بسی پر سجورفته در یکدیگر
 بدست اندرون دست مهان گرفت

در آید با یوان بفرخندگی
 بدل شادمان بلبخنده زن
 نشستند یکجا بهی و مہی
 بگفتار مهر و مدارا زبان
 امیر از سر مهر و رسم وفا
 بدستور داد و بگفت این نیاز
 کہ من بر کشادم ز گیتی کمر
 وزیر خردمند فرخنده را
 ز دستش گرفت دلبر نهاد
 درآمد برش همچو خدمت پرست
 بگفت ای سپیدار با جاہ و فر
 بفرمان سلطان جم اقتدار
 ہمایون تو فر تیغ و قلم
 نزیب ترا بر کشودن کمر
 تو فیروز باشی بفر و بجاہ
 چو دستور باوی چنین مہر آید
 بدو گفت ای سردر نامجو

گزیدہ بمہمان پرستندگی
 دو سالار پر مایہ و را بچمن
 بیک برج دو اختر فرہی
 ہمی بود از ہر دو سو در نشان
 کہ بند و شمشیر خود کردہ وا
 پذیرای تو باد ای سرخراز
 تو باشی باین سرور نامور
 بر رسم و مدارا درآمد ہما سینہ
 مران بند و شمشیر را بوسہ داد
 بدست خود او بر میانش بہ بست
 فلک را بیایت گون باد سر
 شہنشاہ لندن فریون و قنار
 بہ پیوستہ مانی بجاہ و ششم
 فرازد بکیوان کلاہ تو سر
 دلت آنچه خواہش مدار و بجاہ
 امیر آرزو مای خود بر بخواند
 ز مہر تو خواہم دو مستر آرزو

دل و جانم آسایان ز رخ و درد
 یکتی بهر دیدار شاهم خوان
 دگر با همه خویش و پیوند من
 سوّم آنکه پور کزین اکبرم
 چو آرد ز توران بکابل گذار
 بهر و مدارا بخوای و در
 چه بر خواند این هر سه خواهش امیر
 بهر زانگی از سر پوش داد
 دل میبمان را کردگان نمود
 بفرمود تا قصر نو خواسته
 نشیمن که نغز و بس و لذتیر
 بگفتا در آن قصر فرخ بمان
 بفرمان دستور میمان نواز
 درخت گرانمایه و زرنگار
 ز گستر و نیها و رنگین نیاز
 بهمان نوازی در آورد پیش
 ز خویشان او بنه را برگشاد

نیارم دگر خواهمش از گرم و سرد
 که هزار بستم ز رویش بجان
 بهند و سستان برگزینم وطن
 بتوران زمین شد جدا از برم
 سبادا که بروی شود سخت کار
 کنی پیش من زود را بی و در
 سراسر پذیرفت با جان دزیر
 بران گفته با مهر پیمان نهاد
 بگفتار او جمله پیمان نمود
 ز هر رنگ و نو کرد و آراسته
 شد آراسته از برای امیر
 بکام دل خویشان کامران
 میباد در آن قصر شد برگ و ساز
 ز رو نقره و گوهر شاهوار
 خورشههایی پاکیزه با احتیاز
 فراوان همه چیز ز اندازه پیش
 همه را به نزدیک او بار داد

| | |
|---|---|
| <p>بر آورده از بند زندان بدر همه را بیدارش آورشاد امیر از غم و غصه آزاد شد و گرانکه بودش ز غیب و گروه همه راز بر جا بخت و بخواند همی بود یکپند خندان و شاد</p> | <p>به بخشید رخت و کلاه و کمر نوازی و بخشید و انعام داد بیدار خویشان خود شاد شد سه اسپه اندر بیابان و کوه ز روسیم بر روی آنان نشاند ز رنج گذشته نمیکرد یاد</p> |
| <p>آگاه شدن شاه از آمدن امیر پیش وزیر و خواستن شاه او را از وزیر بیاداشتن تقصیر و معذرت نمودن وزیر با تدبیر</p> | |
| <p>بشبه آگهی شد که آمد امیر بدستور فرمود کای نیکر آ بخوایم که او را بن در سپار بریزم و ما را ز سر بر فرود وزیر فرود مند فرسخ نهاد بگفت ایخاوند و میهم و تخت</p> | <p>ز جور فلک در پناه وزیر به پیش نواد خواهم آورد جا بیاداش کارش بر آرم دمار کنم تیره در چشم او ماه و سحر بپاسخ گذاری زبان بر شاد ترا یاد فیروز مندی ز تخت</p> |

| | |
|--|--|
| <p> بفرمان شه جمله شد استوار نه شه راز اندیشه ماند است ریخ بکردار خود خوار و زار و زبون بفرمان شه جمله فرمان پرده نماند است شه راز سوی طلال شد از بخت به خانمانش تباہ بخوابد بخود شوکت و برتری بخواری گذر کرد و چندی بماند بسر برد بچند نامشاد و شاد نه جا ماند او را بدشت و دیار در آمد به پیشم امان خواسته که باشد بجان و تنش ز بهار که از او باشد تنش از گزند از اینجا سوی بند گیر و گذار نه پدید و گمراه به پیودگی نباشم به انجام و پیمان شکن مرا نام گردد بگیتی سپاه </p> | <p> کنون کشور کابل و ایندیار فراوان سپاه است و سامان گنج به اندیش و به خواه شد سرگون دیگر سرکشان همه دشت و کوه ز به خواه در دشمن بدسگال امیرانکه بود از به اندیش شاه که اکنون بخوبی سرش بسروید با داری سوی قند بر براند از آنجا توران زمین رو نهاد ز هر سو بر افگند شد روزگار همه شوکت و فری کاسته به پیمان گری شه زمین خواستار نهادم با عهد و پیمان چند نیار و در اقلیم کابل قرار بماند و آنجا با سودگی جهاندار بخشه گناش بهن دیگر بشکند عهد من با و شاه </p> |
|--|--|

ز شامان سراسر بودنا پسند
 دیگر آنکه این کشور و پوسار
 کسی را بسوگند و پیمان و شاه
 ز بیداد افتد بکشور خروش
 بکار آن حد آید سراسر شکست
 همان به که با او مدارا کنی
 چو با کینه جو کینه گیری بجاست
 چو شپه گفت دستور را گوش کرد
 بفرمود کای مرد و پیمان پرست
 چو پیمان نهی رو نیارم گذار
 بمانم بجا عهد و پیمان و یوز
 کسی را که دادی به پیمان پناه
 بهر جا که خواهی مرا و ایمان
 بهمانجا بسراورد و روزگار
 ز من دور تر دار و پشیمارش
 به پیدا برو بند زندان مدار
 چو دستور بشنید فرمان شاه

به پیمان گزین بار و اودن گزند
 بر آشفته تر گردد از شهر یار
 نماند امید و فادور نگاه
 بهر جا زند و یک پر خاش جوش
 مبارک دولت بر آید ز دست
 نه دیرینه کین آشکارا کنی
 باهل صفا کینه ورزی خطاست
 بسنجید گفتار او پیش کرد
 نخواهم که پیمانت را شکست
 مرا پشت از دست نت است استوار
 چو فرمان موم جمله فرمان تو
 به بخشیدم او را سراسر نگاه
 به کابل و یاسوی هندوستان
 خود و خانمائش ز خیل و تبار
 روز و تا و گر کینه تار و تلاش
 مگرد نهانی بهمان پاسدار
 با زبان خود آید از بارگاه

| | |
|---|--|
| یکی بزم آراست بارودومی بگامان که بستر خواب و ناز | همی شب بر آئین جبهشید و کی بگردون بر او راحت سرز آفتاب |
| <p>آمدن وزیر پیش امیر و آگاه نمودن از گفتار شاه و گذرانیدن از گناه وروان کردنش به بند وستان با همه خانمان و فرزندان</p> | |
| <p>فلک رتبه دستور فرخنده چهر بگفتا که ای سرور با صفا به پیمان گری از شبه نادار گرفتم بکار تو از روی شاه نخواه تیرا بهر ویدار خویش تو هم ور نه آئی به بیدار او ناید بهر مرز بند وستان بیک جای پاکیزه و پادار مگر آنچه آید برای سفر بجایی که آمد ترا دلپذیر</p> | <p>به پیش امیر آمد از راه مهر به پیمان پذیرد گزیدیم وفا ز هر گونه آراستم استوار بسوگند دارنده مهر و ماه نمودند اندیشه از کم و بیش سینهش از کین و آزار او بروشادومی باش با خانمان با سودگی باش و خورم گذار ز رویشیم و اسپان و از بار او بهائی بفرخندگی جایگیر</p> |

بهر جا بود اکبر نامدار
 نخواهم بزودی فریسم بتو
 یکے برگزین از ندیمان من
 بگیرش بخد متگذار یی براه
 به فلک کی دوستدار من است
 باند به نزدیک تو پایدار
 بفرمان دستور فرخ امیر
 بدو گفت ای سرور نامجو
 نه چشم ز فرمان تو گاه سر
 بر آسود چون جان بان نامدار
 بفرمود تا جنگی ساز و رخت
 ز دستور پدید رود نامور
 بنده بر نهاد و روان شد براه
 برون رانده از رود و از کوه شد
 ز خاک پشاور گرفته مرور
 ز لاهور بگذشته خندان و شاد
 چو کرد از بر آب سنج گذر

پرو باد را شوم خود سمار
 سبا و ادلت خسته زین آرزو
 که پیش تو باشد چو پیمان من
 بهر جا ترا باشد او نیکخواه
 ندیم است و در بزم یار من است
 همیشه بهر خواه و خد متگذار
 بر آنگ خود گشته فرمان پذیر
 تن و جان خود را سپردم تو
 نیارم ز پیمان تو در گذر
 بر آراست سامان رفتن بیار
 در آمد بیاراند خون بسته سخت
 سوی کشور بند بنهاد سر
 که ماند پس از چارده روز ماه
 روان از در کوه خیر گذشت
 در آورد از پنج دریا عبور
 سوی مرز دلی روان رو نهاد
 همینجا است آن سرور نامور

| | |
|---|---|
| <p>برآساید از پنج ره چند روز یکه شهر پاکیزه و جان نواز کزین جای و فزنده و خوش مقام بلند و برآساسته پر فراخ بجان و تن آب و هوا خوشگوار آرام و آسایش و عیش و ناز شما بان بدان راه بنهاده پسندیده درخت سفر کشاد برآسود آنجا همی یک دور روز</p> | <p>بیک جای پاکیزه و دل فرود به نکلش نشان داد کای پر فرا نوا باد خوش طرح لید پیانه نام کنار لب رود و ایوان و گلخ سوادش همه باغ جنت بهار در آنجا جان ای یل فسر از گفتار او سرور نامور ز ره چون در آنجا گذارش فتاد بیک جای فزنده و دل فرود</p> |
|---|---|

ورود امیر به لید پیانه و رسیدن سفیر

گورنر بهادر بنحو استگاری او بکلکته

| | |
|---|---|
| <p>سفیر گورنر بدو شد و دو چار گذارش گری جمله بر پا گرفت بکام تو بادا جهان بسیر بیدار تو شوق او بر تراست بیدار تو جلگی خواستار</p> | <p>به لید پیانه آمد چو آن نادر رہی وار و رخ متش جا گرفت گفتا که ای سرور نامور گورنر که فرمانده کشور هست و گرسدوران و سردان دیار</p> |
|---|---|

ازین روز اسرور نامور
 بگفت است فرمانده نامدار
 باشام در کون و اقلیم چین
 بدان سوروبان کرده ام یکپناه
 ندارم ز تیمار آشجا فرایغ
 وگر سروران جزایر بمن
 همه نامداران این مرز بوم
 که دارید با من ز برگون کار
 جز این نیت شوق مرا پایی بست
 بیدار تو گشتی شادمان
 بدویت دلیم کرده خواهی نگری
 برافروز از چه خود کشورم
 بیدار خود خاطر م شاد کن
 وگر نامور حیدر شیرزاد
 همزاد کن تندرست است او
 نخواهم من او را به پیش تو بخت
 بسویت چنان شادمان آید

قستیا و پیش تو پیغام گم
 که پایسته ام گرداننده کار
 بدانند لیش بکشود در مای کین
 ز خشکی و از روی دریا پراه
 همی میکشم رنج و درد و داغ
 شدستند بر گرد من انجمن
 گرفتند بر در گه من هجوم
 ز ساز و سپاه و ز ملک و دیار
 شتابنده می در نه صورت پرست
 من و جوان این سروران و همایان
 به نزدم در از تو ازش گری
 برافراز بر آسمان انصرام
 دلیم را بهر خود آباد کن
 که در جنگ غزنی به بند او افتاد
 از آن بند و زندان پرست پست
 بیدار تو خورم و تندرست
 به انسان که مرده جان آید

| | |
|---|---|
| <p>بخواهم که چشم در آئی ز راه دگر جاه و اقبال تو بردوام</p> | <p>ز روی خودم بر فروزی نگاه بماناد بر کام تو چرخ رام</p> |
| <p>پاسخ گذاری امیر با سفیر گورنر بهاورد و راستن بگلکته</p> | |
| <p>چو پیغام فرمانروا بسیر بپاسخ گذاری زبان امیر گفتا چنین است رسم جهان دل و دیده ام را بیدار او ز ریج سفر دل ندارم بزند دل شاد گردد بدیدار او در آیم بره همچو باد صبا بفرمود با خیل و خویش و تبار خود آن نامور با تنی چند مرد بر آهنگ گلکته بر شد براه به فلکس زد و ستور بودش ندیم به نبال چون سایه میشد براه</p> | <p>ره آورد و در گوش آن نامور همیر سخت گوهر پردی سفیر که مهبان شتاب سوئی میزبان فراوان تمناست و آرزو تن آسانی از مردناید پسند دماغم فروزد ز گفتار او بسوئی سپیدار فرمانروا بله بیانه دارند یکسر قرار کمر بست و آهنگ گلکته کرد جریده خود او بله سوار و سپاه شب و روز همرازا میدویم ز هر چشم ز خمش گرفتنی نگاه</p> |

بهر شهر و پرده و پرده و پرده و پرده
 بیایان در آورده راه دراز
 گور نشد آنگه که آمد امیر
 بزرگ و مهران و سران را بخواند
 و دیدند پرایه گان و مهران
 رسیدند نزدیک آن سرفراز
 بیدار او جمله بگرفتند
 در آمد بشهر اندرون چون امیر
 جهان دید آباد با جاه و آب
 بان ارم دید یک سارشان
 همه مردمش همچو حور بهشت
 خرامان همی رفت در چارسو
 چو آمد بدین پرتو پرده سرا
 رخ آورد چون سوی قصر بلند
 که مهران در آمد ز راه دراز
 خرامیدن سرور نامور
 امیران سرور روی فرماندهی

همی رفت چون باد بر خاک و تر
 بلکه نزدیک شد فسر از
 به پیش تو ای سرور شیرگیر
 پذیرای او پیش او را براند
 پذیرای آن نامور پهلوان
 بر آه اندون بادل پر میاز
 نهادند رو نشا و خندان بشهر
 گم کرد یک عالمی دل پذیر
 درخشان درو بام چون آفتاب
 همه کاخ و ایوان او ز رخشان
 چو سر و سببی بر لب جو گشت
 با یوان فرمان روان کرده رو
 نه بالای زمین بر زمین شد پای
 شد آگاه فرمانده ارجمند
 بدر پیش قصر تو ای سرفراز
 پذیرای مهران خود تا بدر
 پذیرای خود دید با فرهی

| | |
|--|--|
| <p> ز تحسین بران راه گوهر نشانند بسی آفرین خوانده شد نیک تر امیر از سر شوق بر کرده و تو گویی قران شد بهاء و بهر به تحسین دبا آفرین دود دعا و ثنا با بخوش و تبار همانند بر کام خود با مراد دونیک اختر بیک خازور امیر سر فراز و فرمان روا دو انجم بیک خاتمه ارجمند جور خوردن پای بوس بدر پایش سر خود فرود بر نهاد دو چشمش یک چشم جاری نمود همی بوسه دادش بسپا و حیر مبارک از زانده جان تو لبها که گاهی هم پاست و گه کینه جو که تو ام بود مشادمانی دغم </p> | <p> بران چهره سر آفرین با بخوانند و زان سوی فرمانده نامور چه نزد کبرگشت فسرمان روا به پروردگش بر انسان بهر در مهربان بود و سو پر کشود همی پر سبوح نام در آمد بکار که هر یک تو منند و خوریند و شاد خرامان دو سالار و دو نامور با یوان شاهی گرفتند جا نشستند بر پایگاه بلند در آمد سپهدار حیدر زور دمامد به پیش پدر شیرزاد ز جور فلک سخت زاری نمود سپهدار و در برگفتش به مهر بفرمود کاسی پور فزنده کش ندگیتی همین است آئین او زانده و غم دل ندای بزند </p> |
|--|--|

ندانی که فدوسی خوش زبان
 هر دو ان از یگانه کار آید ا
 بغرمود فرمان ده کامران
 یکے قصر شامانه و پر فراخ
 فرکش بے میهان ساخته
 در آن قصر آمد یل ارجمند
 همه ساز و سامان دلخواسته
 خود نوش و گستر و نیا و رخت
 بهمان پرستی در آمد بکار
 فرادان بهر یک به ایامی نغز
 ز رخت گرانمایه و خوش تماش
 رسید بد پیش میهان توان
 کزین بزم با ساز و قصه سرو
 به آسایش و لفر بی و ناز
 بهار استی میزبان روز و شب
 به پیشان بشاوی بدین کس و
 چه بچند گذشت شادی و بزم

چه خوش گفت با او آفرینش بجان
 گهی بزم و گه کارزار آید ا
 که از بهر آسایش میهان
 به پیرامنش باغ و سرسبز شاخ
 به رنگ و بولیش به پروا خند
 شد از فرا و فرایوان بلند
 مهیا و روگشته آراسته
 با آسایش تن گرانمایه تخت
 از آن میزبان سرور نامدار
 که از آید او پیش و جانرا به نغز
 گزیده پر از رنگ و بو فم تراش
 که تا شاد باشد دل فسر از
 بهر نغمه و نغز و ادای رود
 با آسایش جان ز هر گونه باز
 که بر جان میهان نباید تعب
 گذر کرده سه ماه در پیش و سرور
 دل میهان شد به ان مهر کرم

| | |
|---|---|
| <p> دل و جان ز اخلاص معمور شد با این شایسته و دلپذیر بخدمت پرستی چو بستم کمر پذیرفتم این آشتی را بجان نباشد برویم در طعنه باز بفرمان پذیر می وفا استوار بزرگ تو آدم دیده خواه سرم شد بگردن گردان فر نمودی بمن لطف زاندازه پیش در آن مرز و کشور گزینم قرار کنم پیش نیردان نیایش گری دلت را مبادا از گیتی نیاز بمن هر چه هست آن هر آن تست ترا جا درون دلم همچو جان به لید پانده اندامت در قصر شاه بتو پیش کش کردم و داومت ز گردون بیای بی همه کام دل </p> | <p> همه رسم بجا نگلی دور شد بفرمان روا گفت روزی امیر که ای سرور سروران نامور بکنم دل از کشور و خانمان بهند وستان جا گرفتم که باز بماند به پیمان من پایدار بریدم به تنهایی سخت راه شدم چون بیدار تو بهره ور بر آراستی جانم از مهر خویش کنون هر چه فریادم نامدار بر آسایم از شوکت و ادوی گور نر بدو گفت گای هر فزاز همه کشورم زیر فرمان تست بهر جا که مانی بمان شادمان همه خیل و خویش و تبارت براه کمانم که آنجا پسند آیدت در آنجا بهانی با رام دل </p> |
|---|---|

| | |
|--|---|
| <p>ز روز پور درخت های سترگ گرا نمای تیغ و کلاه و کمر بجائے خود آن سرور نامجو</p> | <p>فراخوار او به پیرای بزرگ گزین خلعت و سلک های گهر در آورد و بخشید و گفتا برو</p> |
| <p>روان شدن امیر از کلکتہ بہندوستان و پر آشوب شدن گلستان و آمدن اکبر نامور از ترکستان و رسیدن اگهی آشوب سینہ کوب ہندوستان</p> | |
| <p>بیدار آمد سیاہ و سپید ز کلکتہ بیرون برآمد ہر اہ بر اکلندرون رفتن آغاز کرد ز رنج گذشتہ نمیکرد یاد رسید گرفتاری ز ہر گونہ بہر بہ بی سرا پرودہ زد پایدار کہ گیتی بکینہ برافراخت سر در افتاد یکسر کابل خروش نخون ریختن همچو آشفندہ گرزگ</p> | <p>ز خاور و سحر چون برافراخت سپید امیر سرافراز با آب و جاہ بر آہنگ راندن سفر ساز کرد روان شد سوی ہندوستان و شاہ خرامان بہر جا و ہر وہیمہ و شہر در آوردہ از رود و دھرا گنا یکایک ز کابل در آمد خبر ہمہ ز ابلستان در آمد ہوش ہمہ کینہ و گذشتہ خورد و بزرگ</p> |

به بستند بر کینه جوئی کمر
 ز توران رسید اگر مادر
 سپهر را بگشت و بند را برخت
 در آورد و شاه و سران را به بند
 و گرزندگان را ز برنا و پیر
 بشاه و وزیر و سپاه فرنگ
 نهادند شمشیر کین بر فغان
 همه بر کین خواستن خواستند
 ز بر سو آمد ده کیر و بند
 شه و سروران و سپاه و سوار
 نه پائی فرار و نه جای پند
 بسی کشته و خسته و ریخته
 روان گشت از خون یکدیگر و دیار
 سپیدار الفتن و بارنس
 چه سلین چه برقی چه پرورد کرد
 نگر می و سکارن مادر
 از ان کینه کیشان در آمد گزیدند

بخون ریختن در نهادند سر
 ابا لشکر کشن با گیر و دار
 زن و بچه گان را گرفت و فروخت
 بزنندان در افکند خوار و بزند
 به بند اندرون کرده یکسر اسپر
 ز بیمبری کین بگردند تنگ
 بر آمد خروش از زمین و زمان
 جهان را بانوبه آراستند
 بشمشیر و باخنجر و با کمانند
 همه کشته و خسته و خوار و زار
 بغارت همه رفته بار و بنه
 شد از کشتگان توده انگینته
 شد از کله و سر و روان منار
 چه ماسخ و پامر و لارنس
 همه خسته و خوار از دست برد
 بد گیر و لیران خنجر گذار
 سپه کشته و سروران کشته بند

صد و چند کس سرور نامدار
 سپیدار کنان شیرگیر
 بجان چنان سرور شیرورد
 کشیدند و کشتند و کردند و خوا
 دیگر تنی تن از سرور و پهلوان
 همه سرور و قدر و سیم تن
 کمان ابرو و تیر مزگان تمام
 گرفتند آن دیوساران اسپر
 همه را بزنند ان یغان و غور
 در غزنی و کرشک و غور بند
 همه بر شکستند و کردند پست
 ز خیر میان تا حد با میان
 سپیدار مات اندون حصا
 بگردش همه غلبه و کاکری
 دیگر سیل آن سرور نامور
 بگتر سپه در حصار جلال
 در آمد و کوه خیر به بند

همه کشته گشتند در کارزار
 به تیغ جفا کشته شد ناگزیر
 نکرودند از خیرگی هیچ درو
 سر چار سو آن سر نامدار
 ده و هشت خاتون و پنجه زمان
 همه نار پستان و پسته دین
 کند افکن از گیسوی مشکفام
 کزین در روز و چرخ گردون نغیر
 کشیدند گریان و مالان و عور
 بروی بماندیش کیشود بند
 بتاراج و غارت کشا و ندوست
 سپه را نمانده بجای نشان
 فرو مانده ناچار در قند نار
 گرفتند بر روی او داوری
 چنان کس نباشد بر روی دیگر
 نماند است سرگرم جنگ و جدال
 ازین غم بسر خاک باید بکنند

| | |
|--|--|
| <p>عزیز و امین اکبر نامور گرفتند بر کینه و رندی شتاب ازین آگهی شد بهر جا خروش بفرمان روانیم رسید آگهی چه دستور شاه و چه لشکر سپاه گورنر باندیشهای دراز که بر شاه و بر لشکرش آسمان بهر سو سر فتنه بر شد بخواب همی کرد اندیشه فرمان روا که گردون گردان بکار امیر</p> | <p>و گر جمله مردان آن بوم و بر شد از دست شان جمله لشکر خراب سر کینه از سرور آمد بچوش که شد کابل از شاه و سرور تھی ز بیمبری آسمان شد تباہ همی دید در پر نشیب و فراز چه آورد از کین بلا ناگهان سپاه و سپیداروشه شد خراب که ای بازی رفته آمد بجا بپاکرود یک فتنه ناگزیر</p> |
|--|--|

نوشتن نکلس ندیم امیر به نواب گورنر
از اندیشهای بیوفائی امیر و اسیر
شدن دران تقصیر و تن و روان
به بند ناگزیر

بهر جا و هر کار فرمان پذیر
بدل کرد اندیشه نائی تباہ

نکلس که بود او ندیم امیر
زدستور بودش بهر نیکخواه

ز جور زمانه شد اندیشه در
 همی بود پیدا به فرمان او
 نوشت او بفرمانده نامدار
 در آور و بر عهد و پیمان گزند
 رقم زد بفرمان روا بر حریر
 با نواز نیجا چو درنده شیر
 کمانم که بازار سه چشم کین
 کسی را نباشد به و زود تا
 نه بیند کسی باز روی نوید
 ز بند و ستان تا بکاین زمین
 بمیدان کین پر دو پود پر
 چون این نام در گوش فرمانروا
 بشوید فرمانروا بر امیر
 همه خویش و فرزندان و روز
 نه تنها خود او را بمنصور کوه
 نباید به لایحه آرد گذار
 چندان فرمانروا در رسید

بکین امیرش بر آسود سر
 ولی در نهانی نگهبان او
 سخنها که آرد ز پیمان گذار
 درخت و قمار از تن بر کند
 به پیمان وفا گر نماید امیر
 در راه بسوی کابلستان دلیر
 و گرفتند بر پا کند بر زمین
 ز همیشه بود زیره شیر آب
 سر از تن تن از جان شود تا امید
 بدم در زندانش چشم و کین
 کشاید مردان ز مردی کمر
 ز گفتار خواننده آورد جا
 بفرمود تا بر کنندش اسیر
 به بند اندازند کردن اسن
 گذارند اگر دو از جان ستوه
 نه بیند رخ خویش و خیل و تبار
 نبارست کسی سر زوان کشید

گرفتند ای و عیالش ببند
 امیر جهان پهلوان را براه
 هزار و دویصد پرول و نامدار
 فرودمانده حیران دران کار مرد
 به پرسید از سروران سپاه
 چرا کینه و رجوی من باختند
 به پیمان و سوگند ما سئوفا
 اگر من پیمان خود گشتمی
 کسی را بنه تاب نیروی من
 مرا نازمانیکه جان در تن است
 به بندم اگر گفت فرمانروا
 دیگر گشتم گفته باشد چه غم
 چو باد در مان بگذر دور و زگار
 ز نیردان یکی شرم باید گرفت
 مرا نیست پیمان شکن بدل
 یالانش بگفتند کای نامدار
 بران کو بتود او پیمان برود

نمودند از آب و نان مستمند
 گرفتند اندر هجوم سپاه
 برو کرد شاز سپاه و سوار
 که این بازی تازه گردون چه کرد
 که از روی مهبان چه آمد گناه
 به مهبان کشی دست افزاختند
 نباید چنین پاک کردن جنا
 چو با و از سر راه بگذشتی
 که راندی بدنبال من سویی من
 ز راه وفا بر نه بگذشتن است
 سپردم همه عهد او با خدا
 ازین عهد ادم دل خود دهم +
 بماند مهبان نیک و بد پا پیدار
 نه از مهبان ندم باید گرفت
 نخواهم کزان عهد باشم خجل
 ز پیمان وفا کرد یکسر گذار
 وفا دارش نیز همراه برود

جهان بود کنانش نامور
 کزین پور تو اگر کینه دار
 جهان را بشور اندر انداخته
 نکرده بجان و تن کس دریغ
 گرفت و بربست و بکشت و بزا
 پاداش کرد آن کینه ور
 کنون از وفای رنجوی امید
 تو خود بر نه سوی زندان و بند
 جهان بر سر جمله خود بوی فاکت
 کسی از وفایش نشد کامیاب
 چو این گفته باشد گوش امیر
 دلیران و آن پاسبانان براه
 گرفتند و بردوش برداشتنه
 در آنجا بیک کاخ بس استوار
 بگذردش شد از پاسبان حلقه بست
 همه شوکت و سروری شد خراب
 درخشند آن کوکب سردی

که پور تو او را ببردید سر
 همه عهد و پیمان تو کرد خوار
 سدرایت از چرخ افراخته
 در آورد یکسر سپهر تیغ
 زن و کودکان و بل بنام دار
 ترا این بلا ناگهان شد بر
 بد انسان که بار از سر شاخ بید
 وفا ماند بطلاق چرخ بلند
 وفا خو استن رو بر پا خطاست
 نماید همی رود باشد سراب
 بر بند اندرون داو تن ناگزیر
 نمودند در محلش جایگاه
 بنصرت کوه رایت افراشته
 رسیدند و دادند او را قرار
 نگهبان گرفتند بالا و پست
 در آمد بزریر محاق آفتاب
 در افتاد اندر تخته بر تری

نبرد زبان را سر آمد به بند
 سر فرازش چنان گفت پست
 زانده شدنگ رویش زیر
 دلش خسته شد از خدنگ الم
 ز حیرت لب خویش را میگذراند
 بهیگفت ای چرخ نیرنگ ساز
 چه بودت که بر من برآشفتی
 بکنیم چرا بر به بستی کمر
 بدشمن سرم را سپردی کین
 چه کردم که بر من گرفتی جفا
 دل را شکستی بزخم الم
 بصید دل من گزیدی کین
 نمایی گهی خانمانم تاه
 به توران کشیدی ز کابل دیار
 دگر سوی کابل ز توران زمین
 گهی از جفای جبار دون
 دل را کنی خیره بر خشم و کین

در آمد نهنگ در مان در کند
 که آورد بر زانوی خود نشست
 دو چشمش شد از اشک خون بگیر
 قد تیر او چون کمان کرد خم
 گهی آه سرد از جگر می کشند
 شد سستی چرا بر سرم تند تاز
 سرم را بسنگ جفا کوفتی
 دو چشم و فارا فرو بسته در
 بزندان درون زار و اندوه کین
 ز بانم نمودی بود و فا
 سرم را کشیدی بزنجیر غم
 گرفتی بمن نیک روی زمین
 دهی سیخ پردرد و بیراه و راه
 در انجا بر آراستی گردوار
 سرم را برافراختی بهر کین
 در آری تبارم به بند اندرون
 کنی خوار و زارم بان و باین

| | | |
|--|--|---|
| <p>سرم بند کردی بچگ و نوب تو آموختندی باهل صفا بی نشان همین گفت بار پنج و در شب و روز در گریه های دراز زهر سو در آندورا به بست رخ آورد بر خاک و کرد التجا بهیچانند بر لطف و پر نفس</p> | | <p>فکندی کنون خوارم اندر شیب بجاسه وفا برگرفتن جفا ز دل میزدی ناله و آه سرد همین بود با درد و سوز و گداز بنم خانه چون سوگواران نشست بهر لحظه در حضرت کبریا بهر کار من کافی الدلیس</p> |
| <p>در خاتمه وقت اول و واروات خود میگوید</p> | | |
| <p>چو این دفتر از سر به پایان رسید با انجام این نامه بر زد قلم ز چهرت همان در شمعون گذشت به فرخ جا برگرفت این سخن مرا چرخ بید و ز اقلیم بند بدین سحر یک سوره آن دیار ز دلی مرا برد با خود بر راه</p> | | <p>ز بانم ز گفتار دم در کشید با رنج سالش به بیسان و قم هزار و دویست سال و پنجاه و هشت کنون گوش کن این حکایت زین کشید دور آورد در مرز سهند بعد از زوشد مرا خواستار فزود و فرادان بمن آب و جابه</p> |

شب و روز چون باد بزرگ تر
 گذارم شد از هفت دریا و آب
 بیدار او چون شدم فسر از
 زاوان بمن مهربانی نمود
 بفرمود با من که ای پسر زود
 که دیگر دین کشور و یوسار
 سپاه و سپهد اکامان به بند
 بشال اندرون شه سپه دارین
 نصیر آمد اندر دیار قلات
 گرفتار شد لودی نامدار
 فرو بسته از سندان قندار
 یکی رای بر زن بتدبیر جست
 بدو گفتم ای سرور نامور
 زانید بدالتو بپویم براه
 به بنیم چرا کینه آراستند
 بفرمود آن سرور پوشمند
 بدو گفتم ای سرور از جهان

گرفتم ز دشت و زور یا گذر
 رسیدم بسندان درون پر شتاب
 مراد او تمکین بصد امتیاز
 بسی رتبه در آب و جامم فرو
 توانی بگفتار من چاره کرد
 ز سرفتنه برخواست بر گردوار
 بدست سری مانده اندر گزند
 ز دست بداندیش اندو کین
 ز بیداد او شد بسی واردات
 بدست نصیر از بد روزگار
 در کوه بولان ز راه و گذار
 که گردد همه اتری ما در دست
 ز نسرمان تو در نیارم گذر
 به نزدیک آن مردم کینه خواه
 بدل آرزو ما چه میخواستند
 مباد ای جان تو آید گزند
 پناهم بود کردگار جهان

بفران پذیرفتم نیت باک
 مگر خواهم ای سرور نامدار
 بفرابوگند پیمان من
 بدست من آن سرور نیکزاد
 بدیگونه چون خاطر م شاو کرد
 بهمت دران کار بستم کمر
 بکامان و سوی دلاری و شال
 بریدم دران دشت بلبه آب و راه
 پراز غول و دیواست و بریم و باک
 همان بختوان باشد این دشت و باک
 بران خاک از ره نیایی نشان
 نشان بسته از مردگان رهگذر
 کسی گرشووزان نشان مانپناه
 به پیروم آن دشت را چند بار
 در آنجا که برگزینتی سپاه
 بجاییکه لشکرند سستی ستوه
 به بخار و بے برگ و طاحسن

ز روی بدانندش و دور و پلاک
 بفرابیک خواستم کادگار
 نگیری دگر از جنا پر شکن
 به پیمان گری دست در دست ^{داد}
 دلم راز اندیشه آزاد کرد
 نهادم به چستی دران راه سر
 نمودم بهر دشت و کوه پایمال
 کز رفت زحمت بشاه و سپاه
 بهر خشک بی آب پرشوره خاک
 که رستم هم آورد آنجا گذر
 بجز لاشه خشک یا استخوان
 تن مردم بمولاشه لگا و خرد
 بسختی بمیرد بیابا بد راه
 همانا بتائید پروردگار
 بریدم به تنها دران بیشه راه
 بران کوه بالاشدم سیکر و ده
 بدوی مری هم شدم هم سخن

بتدبیر خود راه بولان دره
 قشون بیگان که بدسرتگون
 نصیران جوانمرد و بسیار هوش
 ز دلی کین دیرینه را دور کرد
 چو از هر دری صلح در ساختم
 بدو گفتم ای سرور پر خرد
 مدارا کزین باب اندیش خویش
 ز داور همه کوه تا قندمار
 بی شمار و بی سرک دو دوی مژ
 بمر و مدارا بفر ما بکار
 بده با نصیر دلاور قلات
 شود این همه کشور از فتنه پاک
 هم از سندان زغال و کوه تلات
 و گرنه همیشه بکین و نبرد
 خزینه نهی ماند از سیم و زر
 جوان نامور گفتم من شغفت
 پسندیدم این جمله گفتار تو

کشا دم پیر نامه بر یکسره
 سلامت بتدبیر من شد برو
 بگفتار از زم من کرد گوش
 دلم را با از زم مسرور کرد
 به پیش سپیدار خود تا ختم
 ترا آشنمتی به بود از نبرد
 که نیکی ز نیکان در آید به پیش
 شود ایمن از راه هر رهگذار
 بجگرانی و حچک و داوریا
 که باشند بر عهد تو پا پدار
 برو بر تکر و سر و اروان
 بجان داری شود از هلاک
 سپاه تراره شود تا پرات
 سپه بر نه آساید از رنج و درد
 بدان هم بمقصد بیاری کرد
 برویم بسی آفرین خواند و گفت
 بسنجیدم از آفرین کار تو

بر آنکس که با من در آید ز راه
 همه را به بخشید و انعام داد
 بر آراست گفتم آرام آراستی
 پس از خند و دیگر بمن باز گفت
 برو باز از من به پیش نصیر
 بفرمان او باز بستم که
 یکے بود نامرو و ناپاک دین
 بانثاگری و اشستی کاروبار
 باندیشه آمد بگردار خویش
 دگر نیل گرزاده نابلکار
 چو دجال کچشم او بود کور
 بسالار من برو بودند یار
 بکتم نهادند آن بر دوسر
 که او سرگران گشت با من ز کار
 مرا گفت پیش سسی برو
 دل من به پیمان نذار و شکیب
 زره گرو آید به پیشم نصیر

به نزد کیش از جرم شد عذر خواه
 بکارش همه راستی بر نهاد
 نیاورد بر عهد من کاستی
 که با او بهم فرست هوش جفت
 در آور به نزد یک من ناگزیر
 بسوی نصیران یل نامور
 چو ابلیس بر حیل بود آن لعین
 بداندیش و بدکین و بدروزگار
 که برخاستی پرده از کار خویش
 که نفرین برو باد از روزگار
 به ابلیس آموزشی مکر و زور
 به بار و بگفتار و سیر و شمار
 ندانم چه گفتند با نامور
 به پیمان خود گشت ناپایدار
 به پیمان از دستواری بجو
 به پیمان گزین بر گزیم فریب
 بخوایم که باشد بهستم اسیر

گراور اسوی من در آری زرا
 ترا پیش من پایه گرد و بلند
 برو بست پیمان نه آشکار
 بر آرا بسوگند نیرنگ و ریو
 بدو گفتم ای سرور نیکم و
 بگفتار بیهودگان سر میار
 ز پیمان گذشتن نه آئین بود
 ها گنو که پیمان ندار و بدل
 بدل من ز گفتار تو خسته شد
 به پیمان شکنندارم امید
 چو بشنید از من چنین گفتگو
 بهیگفت و التسمت نیکواه
 بگفتم که ای مرد گرون فراز
 ترا جان گرا از راستی در گشت
 نه چون به پیمان خود پایدار
 بهین گفتم و رفتن آراستم
 سوی خیمه خود شدم ره سپهر

بجز تو نباشد و گر نیکخواه
 بمال و به زر ساز مت ارجمند
 نهانی سرش با بدم من آرد
 بکین چار بالش بر آرم غریب
 بر روی ز پیمان خود بر گرد
 مرا پیش مردان مکن ترمسار
 که پیمان شکن مرد بدین بود
 بهرد و سراخوار باشد خجل
 ره داد بر روی من لبه شد
 نگرم سپای بر روی سپید
 به تنی بر آشت و پیچید رو
 گر بود اندیشه من تباہ
 نکو خواهم را نداری نیاز
 مرا دل ز پیمان تو سرد گشت
 نه نام به پیش تو فرمان گذار
 ز نزدیک او شد بر خواستم
 نکردم بهالین درین خنده سر

| | |
|--|---|
| <p>سحر گه که این زورق سیم تاب برون راندم از جای فوخته و نشستم بکشتی بر بانی سینه از آنجا که لشکر بر افراختم شتابان بدو ماه دو هفته زد بیدار خریشان دلم شاد شد سنایش سرودم به یزدان پاک بتن داده جوهر جان را همی دارم از رحمت تو امید</p> | <p>ز خاور روان گشت بر روی آب بگیتی نمازدم همه رخت و بار روان رو نهادم با قلیم بند سبک پا بر اسپ بر او افتختم فضای وطن شد مراد لفرز سرم از غم و درد آزاد شد که ای بر فروزنده تیره خاک به بخشی بجان نور ایمان را بهر دوسرایم کنی و سپید</p> |
| <p>بهر دو جهان داریم نیک نام لطفیل محمد علی السلام</p> | |
| <p>تمام شد و قرائت</p> | |